تونی موریسون

خـــانه

ترجمه‌ی میچکا سرمدی

تونی موریسون

خانه

ترجمه‌ی میچکا سرمدی

سرشناسه: موریسون، تونی، ـ ۱۹۳۱ م.
Morrison, Toni
عنوان و نام پدیدآور: خانه / تونی موریسون؛ ترجمه‌ی میچکا سرمدی
مشخصات نشر: تهران، زاوش، ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری: ۱۳۸ ص.
شابک: 978-600-6846-10-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Home
موضوع: داستان‌های امریکایی ـ ـ قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده: سرمدی، میچکا، ـ ۱۳۴۰، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ ۲ خ ۴۸ و / ps۳۵۶۹
رده‌بندی دیویی: ۵۴ / ۸۱۳

خانه

تونی موریسون

ترجمه‌ی میچکا سرمدی

ویراستار: علی‌رضا کیوانی‌نژاد

لیتوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۲، تهران

۷۰۰۰ تومان

شابک: ۱ ـ ۱۰ ـ ۶۸۴۶ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸

دفتر مرکزی نشر زاوش: اکباتان، فاز ۱، بازارچه‌ی ۷، پلاک ۱۳

تلفن: ۴۴۶۵۰۲۷۹

تلفن مرکز پخش (چشمه): ۶۶۴۹۲۵۲۴

این خانه‌ی کیست؟
شب چه کسی چراغ‌های خانه را
روشن می‌کند؟
به من بگو، چه کسی صاحب این خانه است؟
این خانه، خانه‌ی من نیست،
من در رویاهام خانه‌ی دیگری دیده‌ام، زیباتر، روشن‌تر
با منظره‌ی دریاچه‌ها
که قایق‌های رنگی روی آن‌ها نقش می‌انداختند،
در رویاهام مزرعه‌های گسترده‌ای دیده‌ام،
که به رویم آغوش باز کرده بودند،
این خانه غریب است،
سایه‌هاش دروغ می‌گویند،
به من بگو، چرا، کلیدِ من قفل این در را باز می‌کند؟

یک

مثل آدم‌ها بلند شدند. ما آن‌ها را دیدیم. مثل آدم‌ها ایستاده بودند.

نمی‌بایست آن دورواطراف می‌بودیم. مانند بقیه‌ی کشتزارهای لوتوس[1] جورجیا[2]، این یکی هم تعداد زیادی علامت هشداردهنده‌ی ترسناک داشت. اخطارهای تهدیدکننده هر پانزده متر، یا نزدیک‌تر روی تکه‌تخته‌ای نوشته شده و از حصارهای مشبک فلزی آویزان بودند. وقتی سوراخی را دیدیم که حیوانی، شاید یک سگ، شاید هم یک گرگ صحرایی یا راکون زیر حصار کنده بود نتوانستیم مقاومت کنیم. دوتا بچه بیشتر نبودیم. بلندی علف‌ها تا شانه‌های او و کمر من بود. درحالی‌که مراقب مارها بودیم روی شکم‌هامان خزیدیم و از سوراخ رد شدیم. پاداشی که گرفتیم ارزش آسیبی را داشت که شیره‌ی علف‌ها به پوست‌مان و ابر پشه‌ها به چشم‌هامان وارد کرد. زیرا آن‌جا درست جلوِ روی‌مان، تقریباً پنجاه یارد آن‌طرف‌تر، آن‌ها ایستاده بودند؛ مثل آدم‌ها یال‌هاشان روی چشم‌های وحشی سفیدشان موج و سُم‌های برافراشته‌شان ضربه می‌زد؛ خُرد می‌کرد. مثل سگ یکدیگر را گاز می‌گرفتند، وقتی روی دو پای عقبی بلند می‌شدند پاهای جلویی‌شان دور بدن تحلیل‌رفته‌ی آن دیگری فرود می‌آمد. از

1. Lotus
2. Georgia

حیرت نفس‌هامان را حبس کرده بودیم. یکی زنگاری‌رنگ بود و آن یکی سیاهِ سیاه. هر دو خیسِ عرق بودند و پوست‌شان برق می‌زد. شیهه‌هاشان آن‌قدر ترسناک نبود، که سکوت پس از لگد زدن دو پای عقبی یکی به لب بالارفته‌ی دیگری.

در آن نزدیکی کره‌اسب‌ها و مادیان‌ها، بی‌تفاوت، به‌آرامی علف می‌خوردند یا به دوردست‌ها خیره می‌شدند، بعد تمام شد. آن یکی که زنگاری‌رنگ بود سرش را پایین انداخت و به زمین سُم کشید درحالی‌که اسب برنده قوسی زد و به‌تاخت رفت، به مادیان‌هایی که جلوش بودند سقلمه زد و هدایت‌شان کرد.

همان‌طور که با آرنج‌هامان روی علف‌ها عقب‌عقب می‌خزیدیم و دنبال سوراخی می‌گشتیم که از آن آمده بودیم و درعین‌حال سعی می‌کردیم به طرف چند کامیونی نرویم که آن‌طرف‌تر در یک خط پارک کرده بودند، راه را گم کردیم. با این‌که تا دوباره چشم‌مان به حصار مشبک افتاد به‌نظرمان زمان خیلی طولانی آمد، اما هیچ‌کدام قبلِ آن‌که آن صداها را بشنویم نترسیده بودیم، صداهایی کوتاه و ملتمسانه. به‌سرعت بازوش را گرفتم و انگشتم را روی لب‌هام گذاشتم. سرمان را بلند نکردیم، فقط از توی علف‌ها دزدکی نگاه کردیم. آن‌ها را دیدیم که جسدی را از یک فرقان بیرون کشیدند و داخل گودالی انداختند که از پیش آماده بود. یکی از پاهاش به لبه‌ی گودال گیر کرد و لرزید، انگار می‌توانست از خاکی بگذرد که داشتند با بیل رویش می‌ریختند. نتوانستیم صورت مردانی را ببینیم که جسد را دفن می‌کردند، فقط شلوارهاشان را دیدیم، اما گوشه‌ی بیلچه‌ای را دیدیم که آن پای لرزان را به پایین فشار می‌داد تا به بقیه‌ی بدنش بپیوندد. وقتی او آن پای سیاه را با پاشنه‌ی صورتی‌رنگِ گل‌آلود دید که با ضربه‌ای به داخل قبر انداخته شد، تمام بدنش شروع کرد به لرزیدن. شانه‌هاش را محکم در آغوش گرفتم و سعی کردم لرزش‌هاش را به داخل

استخوان‌هام بکشم، چون، به عنوان برادری که چهار سال بزرگ‌تر بود فکر می‌کردم می‌توانم اوضاع را رو‌به‌راه کنم.

از رفتن مردها مدت زیادی گذشته بود و ماه کامل وسط آسمان دیده می‌شد. آن موقع بود که احساس کردیم خطر رفع شده و می‌توانیم روی شکم‌هامان وجب‌به‌وجب جلو برویم و دنبال سوراخ زیر حصار بگردیم.

به خانه که رسیدیم انتظار داشتیم شلاق بخوریم یا حداقل برای این‌که تا دیروقت بیرون مانده بودیم سرزنش‌مان کنند، اما بزرگ‌ترها به ما اعتنایی نکردند. موضوع ناراحت‌کننده‌ای تمام توجه‌شان را جلب کرده بود.

از وقتی تصمیم گرفته‌ای داستان مرا تعریف کنی، به هر چه فکر می‌کنی و هر چیز که می‌نویسی یادت باشد، من واقعاً دفن مُرده را فراموش کرده‌ام. فقط اسب‌ها را به یاد می‌آورم. آن‌ها خیلی زیبا بودند. خیلی جذاب بودند، و مثل آدم‌ها ایستاده بودند.

دو

نفس می‌کشید. چه‌طور این کار را می‌کرد تا کسی متوجه به هوش بودنش نشود. ادای خروپف را با آهنگی یکنواخت درمی‌آورد، لب زیرینش را شُل کرده بود. از همه مهم‌تر، پلک‌ها نباید تکان می‌خوردند، ضربان قلب باید عادی باشد و دست‌ها شُل و لَخت. ساعت دوِ صبح، وقتی می‌آمدند که ببینند آیا به یک تزریق فلج‌کننده‌ی دیگر نیاز دارد یا نه، مریض اتاق هفده در طبقه‌ی دوم را می‌دیدند که در خوابِ ناشی از مورفین فرو رفته بود. اگر قانع می‌شدند ممکن بود تزریق بعدی را انجام ندهند و دست‌بندها را کمی شل کنند تا خون در دست‌هاش جریان پیدا کند. حُقه‌ی تقلید حالت نیمه‌کُما، مثل بازی کردن نقش جنازه با صورت افتاده در میدان جنگ: می‌بایست روی یک چیز خنثی تمرکز می‌کرد، چیزی که می‌توانست روی نشانه‌ی غیرعمدی زنده بودن سرپوش بگذارد. به یخ فکر کرد، یک قالب یخ، یک قندیل یخ، یک برکه با لایه‌ای از یخ روی آن یا یک چشم‌انداز یخ‌زده. نه. تپه‌های یخ‌زده هیجانات زیادی در خود داشتند. پس آتش؟ هرگز. زیادی پرجنب‌وجوش بود. به چیزی نیاز داشت که احساسی در او بیدار نکند، خاطره‌ای به یادش نیاورد ــ چه شیرین و چه خجالت‌آور. فقط جست‌وجو برای سوژه‌ای پریشانش می‌کرد. هر چیزی خاطره‌ی دردناکی را در او بیدار می‌کرد. تصور یک صفحه کاغذ خالی هم

ذهنش را به طرف نامه‌ای هدایت کرد که به دستش رسیده بود، آن‌که راه را بر گلوش بسته بود: «زود بیا. اگر درنگ کنی او می‌میرد.» سرانجام به عنوان یک شی خنثی ذهنش را روی صندلی گوشه‌ی اتاق ساکن کرد. چوب، چوب بلوط. لاک‌الکل‌خورده یا رنگ‌شده؟ چند میله‌ی چوبی در قسمت تکیه‌گاهش هست؟ دست‌ساز است یا کارخانه‌ای؟ اگر دست‌ساز است، نجارش چه کسی است و الوارش را از کجا آورده‌اند؟ امیدی نبود. صندلی در ذهنش سؤال به وجود می‌آورد نه بی‌تفاوتی عمیق. درباره‌ی اقیانوس در روزهای ابری که از عرشه‌ی کشتی حامل نفرات ارتش دیده می‌شد چه؟ نه. در آن مورد هم افق امیدی نبود. نه. آن هم نه، زیرا میان جنازه‌هایی که آن پایین در سردخانه‌ی کشتی بودند، شاید بچه‌محل‌هاش هم بودند. باید روی چیز دیگری تمرکز می‌کرد. آسمانِ شب، بدون ستاره، یا شاید بهتر از آن، ریل قطار. نه چشم‌اندازی، نه قطاری. فقط ریل‌های بی‌انتها. بی‌انتها.

آن‌ها پیراهن و پوتین‌های بنددارش را گرفته بودند اما شلوار و کت سربازی‌اش (هیچ‌کدام وسیله‌ی مناسبی برای خودکشی نبودند) در کمد آویزان بودند. فقط کافی بود برود پایین راهرو، به طرف در خروجی که از وقتی در آن طبقه آتش‌سوزی رخ داده بود و یک پرستار و دو بیمار مُرده بودند، قفلش نمی‌کردند. آن داستان را کرین[1]، خدمت‌کار پُرحرف، در حال جویدن آدامس و شستن زیربغل یک بیمار، به‌سرعت برایش تعریف کرده بود، اما فرانک فکر می‌کرد آن یک داستان ساده‌ی ساختگی است برای کارکنانی که می‌خواستند وقت استراحت سیگار بکشند. اولین قدمِ نقشه‌ی فرار از پا درآوَردن کرین بود وقتی دفعه‌ی دیگر برای تمیز کردن کثیفی‌های بدنش می‌آمد. برای این کار می‌بایست دست‌بندها را شُل می‌کرد و کاملاً غیرقابل پیش‌بینی بود و به شانسش بستگی داشت، پس استراتژی دیگری انتخاب کرد.

---

1. Crane

دو روز پیش، وقتی دست‌بندبه‌دست در صندلی عقب ماشین گشت نشسته بود، سرش را دیوانه‌وار کج کرده بود که بتواند ببیند کجاست و به کجا می‌رود. هیچ‌وقت آن اطراف را ندیده بود. قلمروِ او شهر مرکزی بود. هیچ‌چیز به‌خصوصی دیده نمی‌شد جز یک تابلوِ نئون با رنگ تند که رستورانی را برای شام معرفی می‌کَرد و یک تابلوِ خیلی بزرگ برای یک کلیسای کوچک: بهشت اِی‌ام‌ای[1]. اگر موفق می‌شد از درِ خروجی آتش‌سوزی عبور کند، به آن‌جا می‌رفت: به بهشت. با وجود این قبلِ فرار می‌بایست از جایی یک جفت کفش پیدا می‌کرد. راه رفتن بدون کفش در زمستان، در هر جهتی، احتمال دستگیری و بازگرداندنش را به بخش بیمارستان تا وقتی به جرم ولگردی محکومش کنند، زیاد می‌کرد. چه قانون جالبی، ولگردی، یعنی ایستادن در خیابان یا راه رفتن بدون هدف مشخص. در دست داشتن یک کتاب می‌توانست کمکی باشد، اما پابرهنه بودن با هدف داشتن در تضاد بود و ایستادن بی‌حرکت می‌توانست شکایتی مبنی بر پرسه زدن در پی داشته باشد. بهتر از هر چیز می‌دانست برای نقض قانون یا بی‌قانونی، لازم نبود حتماً در خیابان باشد. می‌توانستی داخل باشی، سال‌ها در خانه‌ات زندگی کنی، و باز، مردانی با نشانی بر سینه یا حتا بدون آن، ولی همیشه با اسلحه، می‌توانستند مجبورت کنند وسایلت را جمع کنی و راه بیفتی، با کفش یا بدون کفش ــ تو را، خانواده‌ات و همسایه‌هات را. بیست سال پیش، وقتی یک پسربچه‌ی چهارساله بود، یک جفت کفش داشت، هر چند که پاشنه‌ی یکی از لنگه‌های آن با هر قدمی چلپی صدا می‌کرد. به ساکنان پانزده خانه دستور داده شد محله‌ی کوچک‌شان را که در حاشیه‌ی شهر قرار داشت ترک کنند. بیست و چهار ساعت. به آن‌ها گفتند بیست و چهار ساعت یا. «یا» یعنی «مرگ». صبح زود بود که به آن‌ها اخطار دادند، پس بقیه‌ی روز سردرگمی بود و عصبانیت و جمع کردن وسایل. شب که شد بیشترشان عازم شدند ــ اگر بود با ماشین، اگر نه پیاده.

---

1. AME Zion

با وجود این، به‌رغم تهدیدات مردانی که کلاه به سر داشتند یا نداشتند، و التماس همسایه‌ها، یک مرد سال‌خورده به اسم کراوفورد[1] روی پله‌های ایوان خانه‌اش نشست و از خالی کردن خانه سر باز زد. آرنج‌هاش را روی زانوانش گذاشته بود، دست‌هاش را در هم قلاب کرده بود و تنباکوش را می‌جوید، تمام شب آن‌جا نشست. درست بعدِ سپیده، وقتی مهلت بیست و چهارساعته به سر آمد، او را با باتوم و قنداق تفنگ تا سرحد مرگ کتک زدند و به پیرترین درخت ماگنولیای شهر بستند ــ همان درختی که در حیاط خودش روییده بود. شاید عشق به همان درخت که همیشه به آن فخر می‌فروخت و می‌گفت مادر مادربزرگش آن را کاشته، باعث شده بود آن‌طور سرسختی کند. در تاریکی شب چندتا از همسایه‌ها که در حال رفتن بودند دزدکی برگشتند تا او را از درخت باز کنند و زیر ماگنولیای محبوبش، دفن. یکی از آن‌ها که قبر را کنده بود به کسانی که گوش می‌کردند گفت خودش دیده که چشم‌های آقای کرافورد را از حدقه درآورده بودند.

با این‌که داشتن کفش برای این فرار حیاتی بود، بیمارِ ما کفش نداشت. ساعت چهار صبح، قبلِ طلوع خورشید، توانست دست‌بندهای کرباسی‌اش را شل، خود را از بند رها و لباس مخصوص بیمارستان را پاره کند. کت‌وشلوار نظامی‌اش را پوشید و بدون کفش به طرف پایین راهرو خزید. غیرِ صدای گریه‌ای که از اتاق بغلِ درِ خروجی آتش‌سوزی می‌آمد، همه‌جا ساکت بود ــ نه جیرجیر کفش یکی از کارکنان یا صدای ریز خنده‌های خفه، و نه بوی دود سیگار. وقتی در را باز کرد لولاها ناله‌ای کردند و سرمای بیرون مانند چکشی به او ضربه زد.

پا گذاشتن روی آهن یخ‌زده‌ی پله‌های فرار آن‌قدر دردناک بود که مجبور شد روی نرده بپرد و سُر بخورد تا پاهاش در برفِ روی زمین فرو بروند که گرم‌تر از آهن‌های یخ‌زده بود.

---

1. Crawford

مهتابِ دیوانه که شانه‌های قوزکرده‌اش و ردپاش را در برف روشن می‌کرد، با هیجان ناامیدانه‌اش جور بود. مدال خدمتش در جیب لباسش بود ولی یک سکه هم نداشت، پس خیال نداشت دنبال تلفن عمومی بگردد تا با لی‌لی تماس بگیرد... در هرِ صورت تلفن نمی‌کرد، نه‌فقط به خاطر سردی هنگام جدا شدن‌شان، بلکه به این دلیل که خجالت می‌کشید در چنین شرایطی به او نیاز داشته باشد: یک پابرهنه‌ی فراری از دیوانه‌خانه. درحالی‌که یقه‌اش را محکم دور گردنش گرفته بود و سعی می‌کرد از پیاده‌رو رد نشود که برف پاروشده در کناره‌ی آن انباشته بود، تا آن‌جا که باقی‌مانده‌ی تأثیر داروهای بیمارستان به او اجازه می‌داد، دوید. از شش خیابان رد شد تا به خانه‌ی کشیش که قسمتی از کلیسای بهشت اِی‌ام‌ای بود برسد: یک ساختمان کوچک دوطبقه با نمای تخته‌کوبی‌شده. پله‌هایی که به طرف ایوان می‌رفت کاملاً از برف پاک شده بودند، اما خانه تاریک بود. در زد ــ با خودش فکر کرد با توجه به خشکی و سفتی دست‌هاش کمی محکم در زده است. اما نه مثل بوم‌بوم تهدیدکننده‌ی یک گروه نظامی، یا اراذل‌واوباش یا پلیس. پافشاری‌اش نتیجه داد. چراغی روشن و لای در باز شد، بعد بازتر، مردی با موهای خاکستری در بالاپوشی کلفت و پشمی در آستانه‌ی در ظاهر شد، عینکش توی دست‌هاش بود و به وقاحت یک ملاقات‌کننده‌ی قبلِ سپیده‌دم اخم کرده بود.

خواست بگوید «صبح‌به‌خیر» یا «ببخشید»، اما بدنش به‌شدت می‌لرزید، مثل قربانی رقص سنت ویتوس[1]، دندان‌هاش آن‌چنان خارج از کنترل به‌هم می‌خورد که صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد. مردی که در درگاه ایستاده بود سرتاپای مهمانش را کاملاً برانداز کرد، بعد چند قدم عقب رفت تا او وارد شود. قبلِ این‌که فرانک را به داخل بکشد به طرف پله‌ها رو کرد تا صداش به

---

۱. Saint vitus's dance: نام بیماری‌یی است ناشی از عفونت دوران بچگی. از علایم آن لرزش شدید بدن است که ابتدا از صورت شروع می‌شود. ــ م.

بالای پله‌ها برسد: «جین[1]، جین.» با خودش زمزمه کرد: «خدای بزرگ.» بعد در را بست.

«چه سرووضعی.»

سعی کرد لبخند بزند اما موفق نشد.

«اسم من لاک است، پدر روحانی جان لاک[2]، اسم تو چی؟»

«فرانک قربان، فرانک مانی[3].»

«از پایین خیابان آمدی؟ بیمارستان؟»

فرانک درحالی‌که پاهاش را به زمین می‌کوبید و سعی می‌کرد زندگی را به انگشتان آن برگرداند، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. پدر روحانی لاک خُرخُری کرد و گفت: «بنشین.» بعد سری تکان داد و اضافه کرد: «تو شانس آوردی آقای مانی، آن‌جا آن‌ها کلی جنازه می‌فروشند.»

«جنازه؟» فرانک داخل کاناپه فرو رفت، حرف‌هایی که مرد می‌زد برایش مبهم و گیج‌کننده بود.

«بله. به دانشکده‌ی پزشکی.»

«جنازه می‌فروشند؟ برای چه‌کاری؟»

«خُب، می‌دانی، دکترها باید روی جنازه‌ی فقرا کار کنند تا جان ثروتمندان را نجات دهند.»

جین لاک از پله‌ها پایین آمد، درحالی‌که کمربند بالاپوشش را محکم می‌کرد گفت: «بس کن جان، این احمقانه است.»

لاک گفت: «این همسر من است و با این‌که مثل عسل شیرین، معمولاً اشتباه می‌کند.»

«سلام خانم، متأسفم که...»، درحالی‌که هنوز می‌لرزید بلند شد. زن حرفش را قطع کرد: «لازم نیست بلند شوی، بنشین.» این را گفت و به آشپزخانه رفت.

---

1. Jean 2. John Locke 3. Frank Money

فرانک نشست. توی خانه هم به اندازه‌ی بیرون سرد بود، فقط باد نمی‌وزید. روکش پلاستیکی محکمی که روی کاناپه کشیده شده بود احساس سرما را دوچندان می‌کرد... لاک متوجه لب‌های لرزان فرانک شد: «ببخشید که خانه برای تو سرد است، ما این‌جا به باران عادت داریم نه برف. تو مال؟... حالا اهل کجا هستی؟»

«شهر مرکزی.»

لاک با دلخوری غرغری کرد که همه‌چیز را روشن می‌کرد.

«پس می‌خواهی به آن‌جا برگردی؟»

«خیر قربان، می‌خواهم به جنوب بروم.»

«خُب، چه‌طور شد که جای زندان سر از بیمارستان درآوردی؟ اکثر آدم‌های پابرهنه که لباس کامل تن‌شان نیست به آن‌جا می‌روند.»

«خون، فکر می‌کنم. مقدار زیادی خون روی صورتم را گرفته بود.»

«این خون از کجا آمده بود؟»

«نمی‌دانم.»

«یادت نمی‌آید؟»

«نه، فقط صداهایی، صداهای بلند، واقعاً بلند.» فرانک پیشانی‌اش را مالش داد: «شاید توی جنگی بوده‌ام؟» سؤال را طوری مطرح کرد که انگار پدر روحانی ممکن بود بداند چرا دو روز او را بسته بودند و به او داروی خواب‌آور می‌دادند.

پدر روحانی لاک با نگرانی به او نگاه کرد، عصبی نبود، فقط نگران بود: «حتماً فکر می‌کردند خطرناکی. اگر فقط بیمار بودی هرگز به آن‌جا نمی‌بردندت. دقیقاً کجا می‌روی برادر؟» هنوز ایستاده بود و دست‌هاش را پشت کمرش قلاب کرده بود.

«جورجیا قربان، اگر بتوانم.»

«حرفش را هم نزن، خیلی دور است. برادر مانی، مانی[1] هم داری؟» لاک به شوخ‌طبعی خودش لبخندی زد.

---

۱. Money: به معنای پول. ـ م.

فرانک جواب داد: «وقتی دستگیرم کردند کمی داشتم.»

حالا غیرِ مدال جنگی‌اش هیچ‌چیز در جیب شلوارش نبود و یادش نمی‌آمد لی‌لی چه‌قدر پول به او داده بود. چیزی که یادش می‌آمد فقط لب‌های فروافتاده بود و چشمان بی‌گذشتِ زن.

لاک چشم‌هاش را جمع کرد: «اما حالا همه‌اش رفته، درست است؟ پلیس دنبالت می‌گردد؟»

فرانک گفت: «خیر قربان، خیر، آن‌ها فقط مرا کشان‌کشان بردند و در بخش دیوانه‌ها انداختند.» دست‌هاش را جمع کرد و جلوِ دهانش نگاه داشت و ها کرد: «فکر نمی‌کنم اتهامی به من نسبت داده باشند.»

«اگر داده باشند تو نمی‌فهمی.»

جین لاک با لگنی پرِ آب سرد برگشت: «پاهات را توی این آب بگذار پسرم. سرد است. ولی نباید به‌سرعت گرم‌شان کرد.»

فرانک پاهاش را در آب فرو برد و آهی کشید: «متشکرم.» جین از همسرش سؤال کرد: «برای چه دستگیرش کردند؟ منظورم پلیس است.» و مرد شانه بالا انداخت.

واقعاً به چه دلیل. غیرِ غرش ب ـ ۲۹، دقیقاً کاری که او کرده بود تا توجه پلیس را جلب کند؛ مربوط به خیلی وقت پیش بود. خودش هم جوابی نداشت، چه رسد به زوجی با نزاکت و متواضع که داشتند کمکش می‌کردند. اگر به خاطر جنگ نبود پس چه بود؟ آیا روی پیاده‌رو ادرار کرده بود؟ سر عابری یا بچه‌مدرسه‌ای‌یی فریاد کشیده بود؟ سرش را به زمین یا دیوار کوبیده بود یا پشت بوته‌های حیاط کسی قایم شده بود؟

گفت: «شاید هیجان‌زده شده بودم، یا چنین چیزی.»

واقعاً یادش نمی‌آمد. آیا خودش را به خاطر شنیدن صدای انفجاری ناگهانی به زمین انداخته بود؟ شاید با یک غریبه درگیر شده بود یا شروع کرده بود به گریه کردن جلوِ درختان؛ برای کاری که هرگز نکرده از آن‌ها عذرخواهی کرده بود.

چیزی که به یاد می‌آورد این بود که به محض این‌که لی‌لی در را پشت سرش بست، با وجود جدی بودن مأموریتی که داشت، اضطرابش غیرقابل کنترل شده بود. چیزی نوشید تا خودش را برای سفری طولانی سرِ پا نگاه دارد. وقتی بار را ترک کرد اضطرابش از بین رفته بود اما عقلش هم زایل شده بود. پشت سرش خشمی معلق بود، بیزاری از خود در قالب گناهِ دیگری خود را پنهان کرده بود. و خاطراتی که در فورت لاوتون[1] شکل گرفته بود، از کجا نمی‌دانست، همزمان با مرخص شدن از خدمت سرگردان شده بود. وقتی از کشتی پیاده شد، فکر کرد تلگرامی به خانه بفرستد چون در لوتوس هیچ خانه‌ای تلفن نداشت. اما کارمندان تلگراف هم همراه اُپراتورهای تلفن در اعتصاب بودند. روی یک کارت‌تبریکِ دوستی نوشت: «سالم برگشتم. به‌زودی می‌بینمت.» «به‌زودی» هرگز نرسید چون نمی‌خواست بدون بچه‌محل‌هاش به خانه برگردد. برای این‌که جلوِ خانواده‌ی مایک[2] یا استاف[3] بایستد، زیادی زنده بود. راحت نفس کشیدنش و وجود سالمش می‌توانست توهینی باشد به آن‌ها. و با وجود دروغ‌هایی که درباره‌ی شجاعانه مُردن آن‌ها در ذهنش پرورانده بود، نمی‌توانست آن‌ها را برای غیظ‌شان سرزنش کند. علاوه‌برآن از لوتوس متنفر بود. از مردم بی‌گذشت و کینه‌جوش، دورافتادگی‌اش و به‌خصوص این‌که بی‌تفاوتی شهرش به آینده، فقط وقتی قابلِ تحمل بود که دوستانش هم با او آن‌جا بودند.

پدر روحانی لاک هنوز ایستاده بود. چهره‌اش دلنشین‌تر شده بود.

«چند وقت است برگشته‌ای؟»

فرانک سرش را بلند کرد: «نزدیک یک سال.»

لاک چانه‌اش را خاراند و نزدیک بود حرفی بزند که جین با یک فنجان و تعدادی بیسکویت شور برگشت: «این فقط آب داغ است با مقدار زیادی نمک. آهسته بخورشان، برایت یک پتو می‌آورم.»

---

1. Fort Lawton   2. Mike   3. Stuff

فرانک دو جرعه‌ی کوچک نوشید و بقیه را یک‌باره سر کشید. وقتی جین باز هم برایش آب‌نمک آورد گفت: «بیسکویت‌ها را توی آب بزن، راحت‌تر پایین می‌روند.»

لاک گفت: «جین، ببین در صندوق صدقات چه داریم.»

«کفش هم لازم دارد جان.»

کفش اضافی نداشتند، پس چهار جفت جوراب و چندتا گالش پاره نزدیک کاناپه گذاشتند.

«کمی بخواب برادر، سفر دشواری پیش رو داری، منظورم فقط جورجیا نیست.»

فرانک بین یک پتوی پشمی و روکش پلاستیکی کاناپه به خواب رفت و رویایی دید که با تکه‌های بدن مُرده‌ها سایه‌روشن شده بود. زیر نور خورشید که مبارزه‌طلبانه می‌تابید با بوی نان تست بیدار شد. مدتی، بیش از آن‌چه باید، طول کشید تا بفهمد کجاست. باقی‌مانده‌ی دو روز مسمومیت دارویی در بیمارستان داشت از بین می‌رفت، اما به‌کُندی، هر کجا که بود، شکرگزار بود که نور تیز خورشید به سرش آسیبی نمی‌رساند. بلند شد و جوراب‌ها را دید که پاکیزه و منظم به شکل کف پایی شکسته لوله شده بودند. بعد زمزمه‌هایی از اتاق مجاور به گوشش خورد. همان‌طور که به جوراب‌ها خیره شده بود، ذهنش بر گذشته‌ی نزدیک متمرکز شد: فرار از بیمارستان، دویدن و یخ زدن و بالاخره پدر روحانی لاک و همسرش. پس وقتی لاک به او نزدیک شد و پرسید سه ساعت خواب چه‌طور بود، او به دنیای واقعی برگشته بود.

فرانک گفت: «خیلی خوب بود، احساس می‌کنم بهترم.»

لاک دست‌شویی را به او نشان داد و وسایل ریش‌تراشی و برس مو را روی لبه‌ی سینک گذاشت. تمیز و کفش‌پوشیده، به‌دقت جیب‌های شلوارش را گشت تا ببیند شاید کارکنان بیمارستان چیزی را از یاد برده باشند. یک بیست و

پنج‌سنتی یا ده‌سنتی، اما مدال سی‌آی‌بی[1] تنها چیزی بود که برایش باقی گذاشته بودند. مطمئناً پولی را هم که لی‌لی داده بود برداشته بودند. فرانک سر میزی با روکش لعابی نشست و صبحانه‌ای شامل حریره‌ی جوِ دوسر و نان تست با کره‌ی فراوان خورد. وسط میز هشت اسکناس یک‌دلاری و تعدادی سکه قرار داشت. انگار پولی که برده بود از کارت‌بازی بود اما مشخص بود این‌ها با تلاش بیشتری به دست آمده بود. سکه‌های ده‌سنتی از توی کیسه‌های کوچکِ پول خُرد به صندوق انداخته شده بودند. سکه‌های پنج‌سنتی را بچه‌ها که حتماً خیالات شیرین‌تری برای آن‌ها داشتند از سر بی‌میلی انداخته بودند و اسکناس‌های یک‌دلاری نشان‌دهنده‌ی سخاوت همه‌ی افراد یک خانواده بود.

لاک گفت: «هفده دلار، کاملاً برای یک بلیت اتوبوس به پورتلند[2] و بعدِ آن به طرف جایی نزدیکِ شیکاگو کافی است. با وجود این مطمئناً تو را به جورجیا نمی‌رساند، اما وقتی به پورتلند رسیدی این کاری است که باید بکنی.» بعد فرانک را راهنمایی کرد تا با پدر روحانی جسی می‌نارد[3] که کشیش یک کلیسای باپتیست[4] بود تماس بگیرد و گفت خودش به او پیغام می‌دهد تا منتظر یکی دیگر باشد.

«یکی دیگر؟»

«خب، تو که اولین نفر نیستی. ارتش یک‌پارچه یعنی بدبختی یک‌پارچه. شما همه برای جنگیدن می‌روید، برمی‌گردید، آن‌ها با شما مثل سگ رفتار می‌کنند. تصحیح می‌کنم. با سگ بهتر رفتار می‌کنند.»

فرانک به او خیره شد اما چیزی نگفت. ارتش با او زیاد بدرفتاری نکرده بود. تقصیر آن‌ها نبود که گاه‌وبی‌گاه دیوانه می‌شد. در واقع دکترهایی که از

---

۱. Combat In Fantryman Badge: مدالی که توسط ارتش امریکا به سربازان نیروی ویژه‌ی پیاده‌نظام اهدا می‌شود. ـ م.

2. Portland

3. Jessie Maynard

۴. Baptist: از اعضای کلیسای پروتستان. ـ م.

خدمت مرخصش کردند مهربان و باملاحظه بودند که گفتند دیوانگی‌اش به مرور زمان بهبود می‌یابد. همه‌چیز را می‌دانستند ولی به او اطمینان دادند بیماری‌اش گذراست. فقط از الکل دوری کن. که او نکرد. نمی‌توانست. تا وقتی که لی‌لی را ملاقات کرد...

لاک نشانی پدر می‌نارد را که روی درِ کنده‌شده‌ی یک پاکت‌نامه نوشته بود به فرانک داد و گفت می‌نارد یک گروه مذهبی بزرگ دارد و نسبت به گروه کوچک خودش، کمک بیشتری از دستش برمی‌آید. جین شش عدد لقمه، کمی پنیر، مقداری سوسیس دودی و سه‌تا پرتقال توی یک کیسه‌ی خرید گذاشته بود. کیسه را همراه یک کلاه پشمی مخصوص نگهبان‌ها به او داد. فرانک کلاه را سرش گذاشت، از او تشکر کرد و درحالی‌که توی کیسه را نگاه می‌کرد پرسید: «سفر چه‌قدر طول می‌کشد؟» لاک گفت: «فرقی نمی‌کند، از آن‌جا که نمی‌توانی در هر ایستگاه، پشت میزِ رستوران بنشینی، برای هر لقمه‌اش ممنون خواهی بود. گوش کن. تو اهل جورجیا هستی و در ارتشی خدمت کردی که در آن جداسازی نژادی منع شده و شاید فکر کنی شمال خیلی با جنوب فرق می‌کند. نه باور کن و نه رویش حساب کن، سُنّت هم به اندازه‌ی قانون واقعی است و می‌تواند به همان اندازه خطرناک باشد. حالا بیا. من با ماشین می‌رسانمت.» وقتی پدر روحانی رفت تا کت و کلید ماشین را بیاورد، فرانک دم در ایستاده بود.

«خداحافظ خانم لاک. واقعاً از شما ممنونم.»

زن جواب داد: «سالم باشی پسرم.» و با دست ضربه‌ای ملایم روی شانه‌اش زد.

در دکه‌ی بلیت‌فروشی لاک سکه‌ها را با اسکناس عوض کرد و برای فرانک بلیت خرید. قبلِ این‌که وارد صف ورودی خط اتوبوس‌رانی گِری‌هوند[1] شود

1. Gray Hound

متوجه ماشین پلیسی شد که آن‌طرف‌تر گشت می‌زد، زانو زد، انگار که دارد گالش‌هاش را سفت می‌کند. وقتی خطر رفع شد، ایستاد، به طرف پدر روحانی لاک برگشت و دست او را گرفت. آن دو در حال دست دادن به چشم‌های همدیگر خیره شدند، هیچ نگفتند و همه‌چیز را گفتند، هر چند «خداحافظ» همان معنا را می‌داد: خدا به همراهت.

تعداد مسافران خیلی کم بود، با وجود این فرانک از سر وظیفه‌شناسی در صندلی آخر نشست. سعی کرد بدن یک متر و هشتاد و چهارسانتی‌متری‌اش را جمع کند و کیسه‌ی خوراکی‌ها را نزدیک خودش نگاه دارد. وقتی خورشید موفق شد درختان زمستانی را که بدون برگ‌هاشان قادر به حرف زدن نبودند نورافشانی کند، منظره‌ی بیرونِ پنجره‌ی اتوبوس، میان نرمه‌های برف غمناک‌تر بود. خانه‌های دلگیر، شکل برف را عوض کرده بودند، بچه‌ها این‌جا و آن‌جا کپه‌های برف را با گاری‌های اسباب‌بازی‌شان جابه‌جا می‌کردند. فقط ماشین‌های شاسی‌بلند که روی راه ورودی خانه‌ها گیر افتاده بودند به‌نظر زنده می‌آمدند. در حال خیال‌پردازی پیش خودش فکر کرد توی خانه‌ها چه می‌گذرد. هیچ. اصلاً هیچ اتفاقی نمی‌افتد. همیشه وقتی تنها بود و مست نبود اوضاع همین بود، هر چیزی اطرافش اتفاق می‌افتاد، او فقط پسری را می‌دید که دل‌وروده‌اش را که از شکمش بیرون زده بود با فشار به داخل فرو می‌کرد. مثل گوی پیش‌گویی که اخبار بدی را نشان می‌داد، احشاش را تو گودی دست‌هاش گرفته بود، یا صدای پسرکی را می‌شنید که فقط نیمه‌ی پایینی صورتش سالم مانده بود، و لب‌هایی که می‌گفتند «ماما». و او داشت از روی آن‌ها رد می‌شد، دورشان تلوتلو می‌خورد، تا زنده بماند، تا صورت خودش را از وا رفتن نجات دهد، و دل و جگر پُررنگ خودش را که زیر لایه‌ی نازکی از گوشت بود. روی آن منظره‌ی سیاه‌وسفید زمستانی؛ سرخی خون در مرکز صحنه بود. آن تصویرها هرگز محو نمی‌شدند. غیرِ اوقاتی که با لی‌لی بود. تصمیم گرفته بود این سفر را به معنای جدایی نداند. امیدوار بود فقط وقفه‌ای باشد در رابطه‌شان. با وجود این به یاد

نیاوردن شکل زندگی‌شان برایش سخت بود: قساوتی تکراری بر صدای زن نشسته بود و زمزمه‌های ناامیدی سکوتش را معنا می‌کرد. گاهی انگار چهره‌ی لی‌لی تغییر شکل می‌داد و شبیه جلوِ ماشین جیپ می‌شد. چشم‌ها مثل چراغ‌های جلوِ ماشین، بی‌رحم و بی‌گذشت، لبخندی به شکل حفاظ آهنی و کثیفی چشم‌آزارِ بالای آن. عجیب بود، چه‌قدر عوض شده بود. یادش می‌آمد عاشق چه چیزهایی در وجود زن بود: شکمش که کمی جلو آمده بود، گودی پشت زانوها و صورت زیبا و گیراش. انگار کسی او را دوباره به شکلی اغراق‌آمیز نقاشی کرده بود. نمی‌شد همه‌اش تقصیر فرانک بوده باشد، می‌شد؟ مگر او بیرون آپارتمان سیگار نمی‌کشید؟ بیشتر از نصف دریافتی‌اش را روی کمد جلوِ آینه نمی‌گذاشت تا زن هر طور دلش خواست خرج کند؟ به خاطر او لبه‌ی نشیمن‌گاه توالت را بالا نمی‌برد ــ که او آن را بی‌احترامی تلقی می‌کرد. فرانک با دیدن لوازم و اسباب شخصی زنانه‌ی او که به در حمام یا کابینت‌های درهم‌وبرهم، گوشه‌ی سینک و هر جای دیگری که در دسترس بود آویزان بودند شگفت‌زده و سرگرم می‌شد: کرم موبر نیت[1]، کرم‌های صورت، ماسک‌های صورت، بیگودی‌ها، لوسیون‌ها، خوش‌بوکننده‌های بدن. هرگز نه به آن‌ها دست زد، نه در مورد آن‌ها سؤال کرد. بله، گاه‌گاهی ساعت‌ها با حالت کرختی ساکت می‌نشست و علاقه‌ای به حرف زدن نداشت. بله، مرتب شغل‌های جورواجور را که با تلاش به دست آورده بود از دست می‌داد. و درحالی‌که گاهی بودنِ نزدیکِ زن نفس کشیدن را برایش سخت می‌کرد، هرگز، مطمئن نبود که بتواند بدون او زندگی کند. کنار او تمام کابوس‌هاش دور می‌شدند و می‌توانست بخوابد. وقتی بیدار می‌شد و او را کنارش می‌دید اولین فکری که سراغش می‌آمد نخستین سوزش یک نوشیدنی نبود. از همه مهم‌تر، او به زن‌های دیگری فکر نمی‌کرد، حتا اگر آشکارا برایش عشوه‌گری می‌کردند. آن‌ها را با لی‌لی مقایسه نمی‌کرد، به‌سادگی، باقی زن‌ها را به چشم مرد دیگری

---

1. neet

می‌دید. فقط با لی‌لی بود که تصاویر کم‌رنگ می‌شدند و به پشت پرده‌ی ذهنش می‌رفتند، بی‌رنگ اما منتظر، منتظر و ملامتگر. چرا عجله نکردی؟ اگر زودتر رسیده بودی می‌توانستی کمکش کنی. می‌توانستی او را به پشت خاک‌ریز بکشی، همان‌طور که مایک را کشیدی. و تمامِ کشتاری که بعدِ آن انجام دادی؟ چرا؟ زن‌ها می‌دویدند و بچه‌ها را با خود می‌کشاندند. و آن پیرمرد یک‌پا که چوب زیربغل داشت و لنگ‌لنگان روی کناره‌ی جاده راه می‌رفت تا حرکت کسانی را که سریع‌تر می‌رفتند کُند نکند؟ تو سوراخی در سرش به وجود آوردی چون خیال می‌کردی انتقام ادرار یخ‌زده‌ی روی شلوار مایک و لب‌هایی را که می‌گفتند «ماما» گرفته‌ای. گرفتی؟ موفقیت‌آمیز بود؟ و آن دختربچه. چه‌کار کرده بود که مستحق اتفاقی بود که برایش افتاد؟ تمام سؤال‌های پرسیده‌نشده مثل قارچ در سایه‌ی تصاویری که دید تکثیر شدند. قبلِ لی‌لی، قبلِ این‌که او را ببیند که روی یک صندلی ایستاده، دستش را دراز می‌کند تا به آخرین طبقه‌ی کابینت برسد و قوطی کالومت[1] را که برای آماده کردن غذا برای فرانک لازم داشت بردارد. اولین‌بار، مرد می‌بایست می‌پرید و قوطی را از روی قفسه برمی‌داشت. اما این کار را نکرد. نمی‌توانست چشم از گودی پشت زانوهاش بردارد. وقتی دستش را دراز کرده بود، لباسش که از جنس کتان گل‌دار نرمی بود موج برداشت، به دلیلی که هنوز هم نفهمیده، فرانک شروع کرد به گریه کردن. عشق، بی‌پرده و ساده، به‌سرعت وجودش را در برگرفت.

در پورتلند از جسی می‌نارد محبتی ندید. کمکش کرد، اما همراهِ سردی و بی‌حرمتی. پدر روحانی خود را وقف نیازمندان کرده بود، اما آشکارا، فقط آن‌ها که لباس درست‌وحسابی داشتند، نه یک سرباز ازجنگ‌برگشته‌ی جوان و گردن‌کلفت و بلندقد. او فرانک را روی ایوان پشتی، نزدیکِ راه ماشین‌رو نگه داشت. آن‌جا که یک اولدزموبیل[2] مدل ۹۸ پارک شده بود. لبخندی رندانه زد و

---

۱. Calumet؛ نام تجاری نوعی بکینگ‌پودر. ـ م.

2. Oldsmobile

با حالتی حاکی از عذرخواهی گفت: «دخترهای من داخل خانه هستند.» توهین، مالیاتی بود که یک نیازمند باید برای یک پالتو، یک پیراهن پشمی و دو اسکناس ده‌دلاری می‌پرداخت که فقط برای رسیدن به جورجیا یا شاید نرسیده به آن کافی بود. بااین‌حال پدر می‌نارد با همه‌ی خصومتی که نشان می‌داد، اطلاعات مفیدی برای سفرش به او داد. از کتاب سبز راهنمای مسافرت، اسم و نشانی چند مسافرخانه و هتل را برایش نوشت که دست رد به سینه‌اش نمی‌زدند.

فرانک فهرست اسامی و نشانی‌ها را داخل جیب پالتویی فرو کرد که پدر روحانی به او داده بود و دور از چشم می‌نارد، اسکناس‌ها را داخل جورابش گذاشت. درحالی‌که به طرف ایستگاه قطار می‌رفت، بی‌قراری‌اش در مورد وقوع حادثه‌ای غیرقابل کنترل، مشکوک، مخرب و غیرقانونی از بین رفت. علاوه‌برآن، گاهی از قبل می‌توانست بفهمد چه وقت اعصابش به‌هم می‌ریزد. اولین‌بار وقتی اتفاق افتاد که نزدیک فورت لاوتون سوار اتوبوس شد، مدارک مرخصی‌اش بی‌عیب‌ونقص بود. در سکوت کنار خانمی که لباسی روشن به تن داشت نشست. دامن گل‌دار زن دنیایی از رنگ بود و بلوزش به رنگ قرمزِ تُند. فرانک دید که گل‌های حاشیه‌ی دامنش به رنگ سیاه درآمدند و رنگ از بلوز قرمزش چکه کرد تا کاملاً به رنگ سفید درآمد، مثل شیر. بعد همه‌ی آدم‌ها و چیزهای اطرافش هم همان‌طور شدند. آن‌سوی پنجره، درختان، آسمان، پسرکی سوارِ روروئک، چمن، پرچین‌ها، همه‌ی رنگ‌ها ناپدید شدند و دنیا مثل پرده‌ی سیاه‌وسفید سینما شد. فریاد نکشید چون فکر کرد برای چشم‌هاش اتفاق بدی افتاده، بد اما قابل درمان. در شگفت بود که آیا سگ‌ها، گربه‌ها و گرگ‌ها هم دنیا را به این شکل می‌بینند؟ یا این‌که کوررنگی گرفته بود؟ در توقف بعد پیاده شد و رفت به سمت جایگاه سوخت شِوِرون، شعله‌های سیاه از «V»[1]ها‌ش بیرون

---

۱. علامت جایگاه سوخت شورون به شکل V است و دو رنگ آبی و قرمز در آن نمود بیشتری دارد. منظور نویسنده این است که قهرمان داستان نور لامپ نئون را در قرمزی تابلو جایگاه سوخت، در تاریکی مثل شعله‌ی آتش می‌بیند. ـ م.

می‌زد. می‌خواست به دست‌شویی برود، خودش را تخلیه کند و در آینه ببیند که آیا چشم‌هاش عفونت کرده یا نه، اما علامتی که روی در بود او را متوقف کرد. در بوته‌زارِ پشت جایگاه ادرار کرد، ناراحت بود و کمی از بی‌رنگی منظره ترسیده بود. اتوبوس که داشت راه می‌افتاد ایستاد تا او سوار شود. ایستگاه آخر پیاده شد؛ ایستگاه در همان شهری بود که قبلاً با دیدن دختران دبیرستانی که برای خوش‌آمدگویی به سربازان ازجنگ‌برگشته آواز می‌خواندند در آن پیاده شده بود. بیرون، در خیابان، جلوِ ایستگاه اتوبوس، نور خورشید آزارش داد. آفتابِ خبیث وادارش کرد دنبال سایه‌ای بگردد. آرام شد، می‌دانست فریاد نمی‌زند، چیزی را خُرد نمی‌کند و به غریبه‌ای نزدیک نمی‌شود. بعدِ آن وقتی تمام رنگ‌های جهان درهم آمیختند، شرم و خشمش ترکید. حالا، اگر نشانه‌های چکه کردن رنگ‌ها شروع شود وقت کافی دارد که فرار کند و پنهان شود. پس، هر وقت کم‌رنگ شدن چیزها شروع شود، خوشحال است و می‌داند کوررنگ نمی‌شود، فقط تصویرهای وحشتناک رنگ خواهند باخت. اعتمادبه‌نفسش دوباره برگشته بود، می‌توانست یک روز و نصفی در قطاری که به شیکاگو می‌رفت بدون حادثه دوام بیاورد.

با اشاره‌ی کسی که کلاهی قرمز به دست داشت وارد واگنی شد. از پرده‌ی سبزی که دو قسمت را از هم جدا می‌کرد رد شد و یک صندلی کنار پنجره پیدا کرد. تکان‌های قطار و صدای آوازمانندی که از ریل‌ها بلند می‌شد به او آرامش داد و به خوابی بی‌نظیر فرو رفت. آن‌قدر عمیق که شروعِ اعتصاب را از دست داد، اما پایانش را نه. با صدای هق‌هق گریه‌ی زن جوانی که پیشخدمت‌های سفیدپوش سعی در آرام کردنش داشتند، بیدار شد. یکی از آن‌ها بالشتی پشت سر زن گذاشت و دیگری به او یک دسته دستمال کتانی داد تا اشک‌ها و خونی را که از دماغش جاری بود پاک کند. کنار زن، شوهرِ ساکت و هیجان‌زده‌ی او نشسته بود و به دوردست‌ها خیره شده بود ــ چهره‌ی مرد شرم‌زده بود توأم با خشم.

وقتی یکی از پیشخدمت‌ها از کنارش رد شد، فرانک بازوی او را گرفت و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» و به زن و شوهر اشاره کرد.

«ندیدی؟»

«نه، چه شده؟»

«آن‌جا را نگاه کن، شوهر در ایستگاه الکو[1] پیاده شد تا قهوه یا یک چیز دیگر بخرد.» انگشت شستش را روی شانه‌اش کشید و گفت: «صاحب مغازه یا مشتری‌ها یا شاید هم هر دو او را بیرون انداختند، عملاً لگدی به ماتحتش زدند و او را روی زمین انداختند. چندتا لگد دیگر هم به او زدند و وقتی همسرش برای کمک رفت سنگی به طرف صورتش پرت کردند. ما آن‌ها را توی واگن آوردیم اما جمعیت به فریاد زدن ادامه دادند تا راه افتادیم. نگاه کن. می‌بینی؟» و به زرده‌های تخم‌مرغ اشاره کرد که حالا دیگر روی شیشه‌ی پنجره خشکیده بودند.

فرانک پرسید: «کسی به رئیس قطار گزارش نداد؟»

«دیوانه شدی؟»

«شاید. بگو ببینم در شیکاگو جایی را می‌شناسی که بشود غذایی خورد و خوابید؟ این‌جا یک فهرست دارم، چیزی درباره‌ی این نشانی‌ها می‌دانی؟»

پیشخدمت عینکش را برداشت و عینک دیگری جای آن به چشم زد و نگاهی به فهرست پدر می‌نارد انداخت.

لب‌هاش را جمع کرد و گفت: «برای غذا به بوکرز دینر[2] برو. نزدیک ایستگاه است. برای خوابیدن وای‌ام‌سی‌ای[3] همیشه ایده‌ی خوبی است. در خیابان واباش[4] است. این هتل‌ها و چیزی که به آن خانه‌ی مسافران می‌گویند برایت خرج برمی‌دارند، تازه ممکن است با آن گالش‌های پاره‌ای که داری راهت ندهند.»

---

1. Elko
2. Booker's Diner
3. YMCA
4. Wabash

فرانک گفت: «ممنونم. خوشحالم که فهمیدم استانداردشان بالاست.»

پیشخدمت خندید و گفت: «کمی نوشیدنی خنک می‌خوری؟ یک تـه‌بطـری در قفسه‌ام دارم.»

روی پلاک اسمش نوشته بود سی ـ تیلور[1].

«آه، بله.»

اشتهای فرانک باز شد، نه برای خوردن ساندویچ‌های پنیر یـا پرتقـال‌هـا، بـه خاطر نوشیدنی خنکی که تیلور پیشنهاد داده بـود. فقـط یـک گـیلاس کوچـک. آن‌قدر که برای دلچسب کردن جهان کافی بود. نه بیشتر. انتظـار طـولانی شـد و درست وقتی فرانک داشت فکر می‌کرد مرد وعده‌اش را فراموش کرده، تیلـور بـا یک فنجان و زیرفنجانی قهوه و یک دستمال آمد. یک اینچ مایع خـوش‌رنـگ در فنجان سفید و ضخیم به شکل وسوسه‌آمیزی می‌لرزید.

تیلور گفت: «بفرما.» بعد تحت‌تأثیر تکان‌های قطار در راهروِ بـین صـندلی‌هـا پس‌وپیش رفت و دور شد.

زوجی که با آن‌ها بدرفتاری شده بود باهم پچ‌پچ می‌کردند، زن به‌آرامـی و بـا التماس و مرد با اصرار و پافشاری. فرانک با خود فکر کرد حتماً وقتـی بـه خانـه برسند مرد زن را کتک می‌زند. همه همـین کـار را مـی‌کننـد. وقتـی در حضـور دیگران تحقیر شوی همین کار را می‌کنی. یک مرد به‌تنهایی مـی‌توانـد مسـئله را فراموش کند، چیزی که غیرقابل تحمل است، شاهد بودن یـک زن، یـک همسـر است. کسی که نه‌تنها دعـوا را دیـده، بلکـه جرئـت کـرده دخالـت هـم بکنـد و بخواهد ـــ او را ـــ نجات دهد. مرد نمی‌تواند از خودش مراقبت کند، از زنش هم همین‌طور، سنگی که به صورت زن خورد نشـانگر ایـن حقیقـت اسـت. زن باید تاوان آن بینی شکسته را بدهد. بارها و بارها.

سرش را به قاب پنجره تکیه داد و تحـت‌تـأثیر محتـوای فنجـان چرتـی زد. وقتی بیدار شد که شنید کسی دارد روی صندلی کنارش می‌نشیند. عجیـب بـود.

---

1. C-TAYLOR

کُلی صندلی خالی در واگن بود. برگشت و نگاهی به هم‌صندلی‌اش انداخت و بیش از این‌که جا بخورد به‌نظرش جالب آمد: مردی ریزاندام که کلاهی با لبه‌ی خیلی پهن به سر داشت. کت‌وشلوار آبی رنگ‌پریده‌اش شامل کتی بلند و شلوار گشاد پاچه‌تنگ بود. کفش‌هاش سفید بودند و به طور غیرعادی نوک‌تیز. مرد به جلو خیره شده بود و به فرانک که تکیه می‌داد تا چرتش را ادامه دهد توجهی نکرد. به محض این‌که به صندلی تکیه داد، مرد که کت گشاد و شلوار پاچه‌تنگِ بالاگشاد پوشیده بود، بلند شد و در انتهای راهرو بین صندلی‌ها ناپدید شد. روی صندلی چرمی حتا جای نشستنش فرو نرفته بود.

هنگام عبور از منظره‌های یخ‌زده و نه‌چندان تمیز، فرانک تلاش کرد آن‌ها را در ذهنش تزئین کند: شکاف‌های بزرگ را به رنگ بنفش رنگ‌آمیزی کرد و با رنگ طلایی ضربدرهایی روی تپه‌ها گذاشت. روی مزرعه‌های بایر و بی‌بار گندم رنگ زرد و سبز چکاند. ساعت‌ها تلاش برای رنگ کردن دوباره‌ی منظره‌های غرب و بی‌حاصل بودن آن او را برآشفته کرده بود، اما موقع پیاده شدن از قطار به اندازه‌ی کافی آرام بود. سروصدای ایستگاه به قدری ناهنجار بود که ناخودآگاه دستش را به طرف سلاح کمری‌اش برد. البته سلاحی در کار نبود، پس به یک میله‌ی فولادی تکیه داد تا وقتی که وحشتش فروکش کرد.

یک ساعت بعد داشت روی نان ذرت کره می‌مالید و لوبیای ارتشی را با قاشق می‌خورد. تیلور، پیشخدمت، راست گفته بود. بوکرز نه‌تنها مکانی خوب و ارزان برای غذا خوردن بود، بلکه آدم‌هاش هم ــ مشتری‌ها، کسی که پشت پیشخان ایستاده بود، پیشخدمت‌های زن و آشپز پُرحرفش ــ همه خوش‌برخورد و سرزنده بودند. کارگران و بی‌کاره‌ها، مادرها و زن‌های خیابانی، همه در کمال آسایش آن‌جا می‌خوردند و می‌نوشیدند، انگار در آشپزخانه‌ی خودشان و کنار خانواده‌شان بودند. در آن مکان دوستی‌ها هم به قدری زنده و جان‌دار بود که باعث شد فرانک آزادانه با مردی که روی چهارپایه‌ی کناری‌اش نشسته بود حرف بزند. مرد داوطلبانه خودش را معرفی کرد.

«واتسون، بیلی واتسون[1].» و با فرانک دست داد.

«فرانک مانی.»

«اهل کجایی فرانک؟»

«اُه، رفیق، کُره، کنتاکی، سن دیه‌گو، سیاتل، جورجیا، هر جا که بگویی من اهل همان جا هستم.»

«به‌نظر می‌آید مال این‌طرف‌ها باشی.»

«نه، دارم به جورجیا برمی‌گردم.»

«جورجیا؟» خانم پیشخدمت با صدای بلند گفت: «من در میکن[2] چندتا آشنا دارم. از آن‌جا خاطره‌ی خوبی ندارم. ما نیمی از سال در یک خانه‌ی متروکه قایم شده بودیم.»

«از چه قایم شده بودید؟ لباس‌سفیدها؟»

«نه بابا، از دست مأمورِ جمع کردن اجاره.»

«آهان.»

«حالا چرا مأمور اجاره؟»

«اُه، تورابه‌خدا بس کن، آن موقع سال ۱۹۳۸ بود.»

از بالاوپایین پیشخان صدای خنده بلند شد، بلند و عمدی.

بعضی شروع کردند به مقایسه‌ی داستان زندگی‌های مملو از محرومیت‌شان در سال‌های سی.

من و برادرم یک ماه در یک ماشین باری می‌خوابیدیم.

کجا می‌رفت؟

تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که می‌رفت.

تا حالا توی یک مرغدانی خوابیدی که حتا مرغ‌ها هم واردش نمی‌شوند؟

اِی، رفیق، خفه‌شو. ما در یک یخچال می‌خوابیدیم.

---

1. Billy Watson
2. Macon

یخش کجا بود؟

خوردیمش.

برو به جهنم.

من روی زمین‌های زیادی خوابیدم، اولین‌بار که یک تخت دیدم فکر کردم تابوت است.

تا حالا قاصدک خوردی؟

توی سوپ خوشمزه‌اند.

دل‌وروده. این روزها خیلی طرف‌دار دارد، اما قصاب‌ها آن وقت‌ها عادت داشتند آن‌ها را دور بریزند، یا به ما بدهند. پاچه هم همین‌طور. گردن و تمام آت‌وآشغال‌های داخل شکم حیوان.

ساکت باشید، دارید کاسبی مرا کساد می‌کنید.

وقتی خنده‌ها و شوخی‌ها تمام شد، فرانک دوباره نگاهی به فهرست می‌نارد انداخت.

«تو هیچ‌کدام از این جاها را می‌شناسی، به من گفتند وای[1] از همه بهتر است.»

بیلی نگاهی به نشانی‌ها انداخت، اخم کرد و گفت: «فکرش را هم نکن. بیا با من به خانه‌ی ما برویم، شب بمان، خانواده‌ام را ببین. تو که به‌هرحال نمی‌توانی امشب بروی.»

فرانک گفت: «درست است. نمی‌توانم.»

«فردا خودم تو را برمی‌گردانم به ایستگاه. با اتوبوس می‌خواهی به جنوب بروی یا با قطار؟ اتوبوس ارزان‌تر است.»

«با قطار می‌روم بیلی، از آن‌جا که باربرها در ایستگاه قطار کار می‌کنند فکر کردم شاید من هم بتوانم خرجم را دربیاورم.»

---

۱. منظور وای‌ام‌سی‌ای (YMCA) است. ـ م.

«آن‌ها حتماً پول خوبی درمی‌آورند، چهارصد پانصدتا در ماه. به اضافه‌ی انعام.»

تا خانه‌ی بیلی پیاده رفتند.

بیلی گفت: «فردا صبح برایت یک جفت کفش حسابی می‌خریم. شاید هم یک سری به گودویل[1] زدیم. خُب؟»

فرانک خندید. فراموش کرده بود سرووضعش چه‌قدر درب‌وداغان است. شیکاگو با آسمانی که از دود به رنگ گرگ‌ومیش درآمده بود و با بادی که همیشه می‌وزید، در جای خود ایستاده بود، پر بود از آدم‌های شق‌ورق و خوش‌لباس که به‌سرعت در حال حرکت بودند ــ گویی آن‌جا، پایین پیاده‌روهایی که از خیابان‌های لوتوس پهن‌تر بودند قرار ملاقاتی داشتند که ممکن بود دیر به آن برسند. وقتی از مرکز شهر گذشتند و به محله‌ای که خانه‌ی بیلی در آن بود رسیدند، شب فرا رسیده بود.

«به همسرم آرلن سلام کن، این هم مرد کوچک ما توماس[2] است.»

به‌نظر فرانک آرلن آن‌قدر زیبا بود که می‌توانست هنرپیشه باشد. موهاش را که مثل تاج بالای سرش جمع کرده بود و پیشانی بلندش که بالای چشم‌های قهوه‌ای وحشی‌اش قرار داشت.

آرلن پرسید: «همه شام می‌خواهید؟»

بیلی گفت: «نه، ما قبلاً چیزی خوردیم.»

«خوب است.» آرلن داشت آماده می‌شد تا برود سر کارش در شیفت شب کارخانه‌ی فلزات. فرق سرِ توماس را که کنار میز آشپزخانه نشسته بود و کتاب می‌خواند، بوسید. بیلی و فرانک روی میز جلوِ مبل دولا شدند و خرت‌وپرت‌های روی آن را کنار زدند تا برای بازی جا باز کنند، حرف بزنند و نوشابه‌شان را جرعه‌جرعه بنوشند. فرانک پرسید: «شغل خودت چیست؟»

---

1. Goodwill
2. Thomas

بیلی گفت: «فولاد. اما الان در اعتصاب هستیم، برای همین من دائم می‌روم سراغ صف آژانس کاریابی تا بلکه شغلی روزمزد پیدا کنم.»

پیش از آن وقتی بیلی پسرش را به فرانک معرفی کرده بود، پسرک دست چپش را برای دست دادن بالا آورده بود. فرانک متوجه شد که دست راست او کنار بدنش لَخت و آویزان است. حالا در حال مرتب کردن کارت‌های بازی پرسید چه اتفاقی برای دست توماس افتاده است. بیلی دست‌هاش را به شکل تفنگ درآورد. گفت: «یک پلیس سواره که گشت می‌زد. توماس هشت سالش بود و یک تفنگ اسباب‌بازی داشت. توی پیاده‌رو این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید و با تفنگش نشانه می‌گرفت. کار یک پلیس عوضی دهاتی است که فکر کرد رُفقای پلیسش فُلانش را دست کم می‌گیرند.»

فرانک گفت: «به یک بچه که نمی‌شود تیراندازی کرد.»

«پلیس به هر چیزی دلش بخواهد تیراندازی می‌کند. این شهر پرِ لات و اراذل است. آرلن در بخش اورژانس کنترلش را از دست داد. آن‌ها دوبار انداختنش بیرون. اما آخرش همه‌چیز درست شد. دست آویزان، او را از کوچه دور کرد و در مدرسه نشاند. استعداد عجیبی در ریاضی دارد. در همه‌ی مسابقه‌ها برنده می‌شود. بورسیه‌های مختلف از همه‌جا به خانه‌مان سرازیر می‌شوند.»

«پس پلیس لطفی هم در حقش کرده است.»

«نه. نه. عیسی مسیح وارد کار شد و گفت آقای پلیس دست نگه دار. به کمترین بنده‌ی من آسیب نرسان. هر کس کمترین بنده‌ی مرا بیازارد، آرامش روح مرا به‌هم می‌ریزد.»

فرانک با خود فکر کرد، چه زیباست. آیه‌های *انجیل* همیشه و همه‌جا به درد می‌خورند، غیرِ خط مقدم. «یا عیسی مسیح.» این چیزی بود که مایک گفت. استاف هم فریاد زد: «یا عیسی، خدای بزرگ، بدبخت شدم، فرانک، عیسی، کمکم کنید.»

نابغه‌ی ریاضی اعتراضی نداشت که روی کاناپه بخوابد و بگذارد دوست جدید پدرش از تخت او استفاده کند. در اتاق‌خوابِ پسرک، فرانک با او سرِ صحبت را باز کرد و گفت: «متشکرم رفیق.»

پسر گفت: «اسم من توماس است.»

«اُه، خیلی خوب، توماس. شنیده‌ام در ریاضی خیلی استعداد داری.»

«من در همه‌چیز استعداد دارم.»

«مثل چی؟»

«علوم اجتماعی، جغرافی، انگلیسی...» صداش طوری کش می‌آمد که انگار می‌توانست موضوعات بیشتری را نام ببرد که در آن‌ها استعداد داشت.

«تو پیشرفت می‌کنی پسرم.»

«و من به اعماق می‌روم.»

فرانک از گستاخی پسر یازده‌ساله خنده‌اش گرفت.

پرسید: «چه ورزشی می‌کنی؟» فکر کرد شاید پسرک به کمی فروتنی احتیاج داشته باشد. اما توماس نگاه سردی به او کرد که خجالت‌زده شد: «منظورم این بود...»

گفت: «می‌دانم منظورت چیست.» و به عنوان مقابله‌به‌مثل نگاهی به سرتاپای فرانک کرد و گفت: «تو نباید مشروب بخوری.»

«کاملاً درست می‌گویی.»

وقتی توماس یک پتوی تاشده را روی بالشی گذاشت و آن‌ها را زیر بازوی آویزانش گرفت، سکوتی میان‌شان حاکم شد. کنار در اتاق ایستاد و به طرف فرانک برگشت.

«توی جنگ بودی؟»

«بودم.»

«کسی را کشته‌ای؟»

«مجبور بودم.»

«چه احساسی دارد؟»

«بد، واقعاً بد.»

«خوب است که احساس بدی درباره‌ی آن داری. خوشحالم.»

«یعنی چه؟»

«این یعنی این‌که تو دروغ‌گو نیستی.»

فرانک لبخندی زد و گفت: «تو خیلی عمیقی توماس، وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه‌کاره شوی؟»

توماس دستگیره را با دست چپش چرخاند و در را باز کرد: «یک مرد. می‌خواهم یک مرد باشم.»

این را گفت و رفت.

همان‌طور که در تاریکی نقش‌ونگارشده با مهتابی که از گوشه‌های پنجره به داخل می‌آمد مستقر می‌شد، امیدوار بود این هوشیاری شکننده که تا حالا بدون لی‌لی حفظ کرده بود، او را دوباره به دامن رویاهاش نیندازد. اما ارواح خبیث همیشه خودشان را در تاریکی شب نشان می‌دادند، هیچ‌وقت در روشنایی روز به سراغش نمی‌آمدند. کمی نوشیدنی خنک در قطار خورده بود و دوتای دیگر ساعت‌ها بعدِ آن، هیچ‌وقت مشکلی با محدود کردن خودش نداشت. خواب زود سراغش می‌آمد. فقط تصویری از یک کف پا ــ شاید هم کف دستی بود یا انگشت‌های پا؟ اما بعدِ چند ساعت بدون کابوس با صدای کلیک بیدار شد. صدایی مثل چکاندن ماشه‌ی تفنگی بدون خشاب. فرانک در جاش بلند شد. هیچ‌چیز به‌هم نخورده بود. بعد طرح بدن یک مرد کوتاه‌قد را دید، همان که در قطار بود. کلاه لبه‌پهنش در قاب نورانی پنجره باعث می‌شد اشتباه نکند. دستش را به طرف چراغ کنار تخت دراز کرد. نور چراغ چهره‌ی همان مرد کوتاه‌قد را که کت بلند و شلوار پاچه‌تنگ آبی‌رنگ پوشیده بود آشکار کرد.

«هی! لعنتی، تو دیگر کی هستی؟ چه می‌خواهی؟» فرانک از روی تخت بلند شد و به طرف شبح رفت. بعدِ سه قدم مردک کت‌وشلواری ناپدید شد.

فرانک به تخت برگشت و با خود فکر کرد این رویای زنده به بدی کابوس‌های دیگری نبود که عادت داشت ببیند. مثل توهمی که یک‌بار وقتی روی نیمکت باغ گل سرخ در پارک شهر نشسته بود به او دست داده بود: حداقل حالا دیگر هیچ سگی یا پرنده‌ای بقایای اجساد رفقاش را نمی‌خورد. این یکی یک‌جورهایی خنده‌دار بود. درباره‌ی آن مدل کت‌وشلوارها شنیده بود اما هیچ‌وقت کسی را ندیده بود که یکی از آن‌ها را پوشیده باشد. اگر نشانه‌ی مردانگی بودند، او یک لُنگ را با مقداری رنگ سفید که هنرمندانه روی پیشانی و گونه‌ها مالیده باشند، ترجیح می‌داد. البته با نیزه‌ای در دست. ولی کت‌وشلوارپوش‌های قدیمی لباس دیگری انتخاب کرده بودند: سرشانه‌های پهن، کلاه‌های لبه‌پهن، زنجیر ساعت، پُفِ شلوارها از دوبل تنگ پایین آن تا بالاتر از کمر، تا قفسه‌ی سینه می‌رسید. اعلامیه‌های مد لباس، در هر جایی، آن‌قدری بود که نظر پلیس ضدشورش را جلب کند.

لعنتی! نیازی به یک روح خبیث دیگر نبود تا در رویاهاش همراهی‌اش کند. به خاطر خواهرش بود؟ نامه‌ای که گفته بود «او خواهد مُرد؟» که یعنی زنده است اما بیمار، خیلی بیمار، و آشکارا کسی نبود تا به او کمک کند. اگر سارا، نویسنده‌ی نامه، نمی‌توانست کمکی بکند و رئیسش هم همین‌طور، خوب، خواهرش می‌بایست جایی خیلی دور از خانه در حال پژمردن باشد. پدر و مادر مُرده بودند، یکی از بیماری ریوی و دیگری با سکته. پدربزرگ و مادربزرگ، سلم[1] و لنور[2] هم گرفتار مصیبت شده بودند. به فرض این‌که دل‌شان هم می‌خواست، هیچ‌کدام توانایی سفر نداشتند. شاید به همین دلیل بود که هیچ‌کدام از آن گلوله‌های روسی سر او را متلاشی نکرد، درحالی‌که دیگرانی که نزدیکش

---

1. Salem
2. Lenore

بودند همه مُرده بودند. شاید او برای سی[1] زنده مانده بود، که واقعاً منصفانه بود زیرا خواهرش اولین دلواپسی واقعی او بود، فداکاری بدون پاداش یا بهره‌ی عاطفی. حتا قبلِ این‌که سی بتواند راه برود فرانک مواظبش بود. اولین کلمه‌ای که گفت «فوانک» بود. دوتا از دندان‌های شیری‌اش در جعبه‌ی کبریت داخل آشپزخانه میان تیله‌های شانس او و ساعت شکسته‌ای که باهم در حاشیه‌ی رودخانه پیدا کرده بودند پنهان شده بودند. سی، هیچ کبودی یا بریدگی‌یی نداشت که او تیمارش نکرده باشد. تنها کاری که نتوانسته بود برای خواهرش بکند، زدودن غصه‌ها و ترس‌ها از چشمانش بود، وقتی داشت به سربازی می‌رفت. سعی کرده بود به او بفهماند ارتش تنها راه‌حل است. لوتوس داشت او و دوتا از بهترین دوست‌هاش را خفه می‌کرد، می‌کشت. همه موافق بودند. فرانک خودش را قانع کرد که زندگی سی بدون او خوب خواهد بود، که نبود.

آرلن هنوز خواب بود، پس بیلی برای خودشان سه نفر صبحانه را آماده کرد.

«شیفتش کی تمام شده؟»

بیلی مایه‌ی پن‌کیک را داخل تابه‌ی داغ ریخت: «از ساعت یازده تا هفت صبح. به‌زودی بیدار می‌شود. اما من او را تا شب نمی‌بینم.»

فرانک کنجکاو شد: «چه‌طور؟»

قوانین و سازگاری افراد در خانواده‌های معمولی برایش نوعی شیفتگی بود که به حسادت تبدیل نمی‌شد.

«بعدِ این‌که من توماس را به مدرسه ببرم، برای رسیدن به صف آژانس کاریابی دیر خواهد بود چون من و تو می‌خواهیم به خرید برویم. تا آن وقت تمام کارهای روزمزدی خوب را گرفته‌اند. باید ببینم آن وقت چه‌کاری باقی مانده. قیافه‌ی تو شبیه...»

«نگو!»

---

1. Cee

مجبور نبود بگوید. خانم فروشنده‌ی گودویل هم همین‌طور. زن آن‌ها را به طرف میزی که لباس‌های تاشده روی آن قرار داشت هدایت کرد و بعد با اشاره‌ی سر کت‌ها و پالتوهای آویزان را نشان‌شان داد. انتخاب به‌سرعت انجام شد. همه‌چیز تمیز بود، اتوشده و طبق اندازه مرتب‌شده. حتا بوی بدن صاحب قبلی لباس‌ها هم ملایم بود. فروشگاه یک اتاق پرو داشت که در آن یک ژنده‌پوش یا یک مرد محترم خانواده می‌توانست لباس‌هاش را عوض کند و کهنه‌ها را داخل سطل بیندازد. فرانک که حالا لباس مناسبی پوشیده بود با افتخار مدال نظامی‌اش را از داخل جیب شلوار سربازی‌اش درآورد و به جیب روی سینه‌اش سنجاق کرد. بیلی گفت: «خیلی خوب، حالا برویم سراغ کفش‌های مردانه. تام مک‌ان[1] می‌خواهی یا فلورشیم[2]؟»

«هیچ‌کدام. من که به مجلس رقص نمی‌روم. کفش کار می‌خواهم.»

«فهمیدم. به اندازه‌ی کافی پول داری؟»

«بله.»

پلیس هم همین فکر را کرده بود، اما حین بازدید بدنی بیرونِ فروشگاهِ کفش، آن‌ها فقط جیب‌ها را می‌گشتند نه داخل پوتین‌ها را. از آن دو مردی که روی‌شان به طرف دیوار بود یکی چاقوی ضامن‌دارش مصادره شد و دیگری یک اسکناس یک‌دلاری‌اش. هر چهارتای آن‌ها دست‌هاشان را روی بدنه‌ی ماشین گشت گذاشتند که کنار جدول پارک کرده بود. افسر جوان‌تر متوجه مدال فرانک شد.

«کُره؟»

«بله قربان.»

«هی، دیک، این‌ها سرباز جنگ هستند.»

«راستی؟»

---

1. Tom McAN　　　2. Florsheim

«بله نگاه کن.» و به مدال نظامی فرانک اشاره کرد.

«یالا، گم‌شو رفیق.»

جواب دادن ارزش درگیر شدن با پلیس را نداشت، پس فرانک و بیلی در سکوت از آن‌جا دور شدند. بعد مقابل بساط یک دست‌فروش در خیابان ایستادند تا یک کیف پول بخرند.

بیلی مُشتی به بازوی فرانک زد و گفت: «حالا که کت‌وشلوار پوشیده‌ای نمی‌توانی هر وقت یک بسته‌ی آدامس می‌خواهی مثل یک بچه توی کفشت را بگردی.»

بیلی کیف پول‌ها را وارسی کرد و پرسید: «چند است؟»

«بیست و پنج سنت.»

«چی، یک قرص نان پانزده سنت است.»

دست‌فروش به مشتری‌اش زل زد و گفت: «خُب که چی؟ کیف پول دوام بیشتری دارد. می‌خواهی یا نه؟»

بعدِ خرید، بیلی تمام مسیر را تا رسیدن به بوکرزدینر همراه فرانک رفت، آن‌جا آن‌ها به شیشه‌ی قدی تکیه دادند، باهم دست دادند و به‌هم قول تا دوباره همدیگر را ببینند و بعد از هم جدا شدند.

فرانک قهوه‌ای خورد و با خانم پیشخدمتی که اهل میکن بود خوش‌ویش کرد تا وقت سوار شدن به قطار جنوب شد که او را به جورجیا و سی و کسی چه می‌دانست به چه چیزهای دیگری، می‌رساند.

سه

وقتی ما از بندر اکانتی[1]، تگزاس بیرون آمدیم ماما حامله بود. سه یا شاید چهار خانواده ماشین یا ماشین باری داشتند و هر چه توانسته بودند بار کرده بودند. اما یادت باشد، هیچ‌کس نمی‌توانست سرزمینش را بار ماشین کند و نه محصولات و حیواناتش را. کسی برمی‌گردد تا به خوک‌ها غذا دهد یا رهاشان می‌کنند تا وحشی شوند؟ آن تکه زمین پشت انبار چه‌طور؟ اگر باران بیاید باید در آن چیزی کاشت. اکثر خانواده‌ها، مثل خانواده‌ی من، کیلومترها راه رفته بودند تا آقای گاردنر که خانواده‌اش را در مرز ایالتی پیاده کرده بود برگردد و چندتای دیگر از ما را سوار کند. برای سوار شدن به ماشین او باید فرقان‌هامان را که پرِ وسایل زندگی‌مان بود رها می‌کردیم، اموال‌مان را با سرعتِ حرکت تاخت می‌زدیم. ماما گریه کرد، اما کودکی که با خود حمل می‌کرد باارزش‌تر از کتری‌ها، قوطی‌های کنسرو و رخت‌خواب‌هاش بود. خودش را به سبدی پُرِ لباس که روی زانوش گذاشته بود قانع کرد. بابا چند ابزار و افسار استلا[2]، اسب‌مان را که دیگر هیچ‌وقت او را نمی‌دیدیم، داخل یک ساک با خودش آورده بود. بعدِ آن‌که آقای گاردنر ما را تا جایی که می‌توانست برد، مسافتی

---

1. Bandera County

2. Stella

دیگر پیاده رفتیم. پاشنه‌ی کفش من کنده شده بود و لق‌لق می‌خورد، تا وقتی بابا آن را با بند کفش خودش بست و محکم کرد. گاریچی‌ها دوبار به ما اجازه دادند سوار گاری‌شان بشویم. از خستگی بگو، از گرسنگی بگو. من در زندان آشغال خورده‌ام، در کُره، در بیمارستان‌ها، سرِ میز غذا و از سطل آشغال‌هایی که بدون شک سطل آشغال بوده‌اند. بااین‌حال هیچ‌چیز قابل مقایسه با پس‌مانده‌های انبارِ غذا نیست.

درباره‌اش بنویس، چرا نمی‌نویسی؟ یادم می‌آید در صفی جلوِ کلیسای عیسای مُنجی ایستاده بودم و منتظر بودم تا در بشقابی حلبی تکه‌پنیر خشک و سفتی که به سبزی می‌زد و ترشی پای خوک با بیسکویت‌هایی بیات که در سرکه خیسانده بودند، بگیرم.

آن‌جا بود که ماما صدای زنی را که جلوتر از او در صف ایستاده بود شنید که به داوطلبان توضیح می‌داد چه‌طور نام او را هجی کنند. ماما گفت آن حرف‌ها شیرین‌ترین چیزی بود که شنیده بود و به رغم جروبحث‌ها و گرمای ناشی از جمعیت، آوای آن نام مثل موسیقی بود. هفته‌ها بعد، وقتی نوزادش را روی تشکی در زیرزمین کلیسای پدر بِیلی[1] به دنیا آورد و معلوم شد دختر است، اسمش را وای‌سیدرا[2] گذاشت و مواظب بود هر سه بخش آن را تلفظ کند. البته او نُه روز صبر کرد و بعد نام‌گذاری را انجام داد، مبادا مرگ به زندگی تازه‌ی نوزاد توجه کند و آن را بگیرد. همه غیرِ ماما او را «سی» صدا می‌کردند. همیشه فکر می‌کردم علاقه‌ی او به این اسم چه‌قدر زیبا بود. چه‌قدر برایش عزیز بود. درباره‌ی من چنین خاطراتی وجود نداشت. اسم من را به خاطر برادر پدرم فرانک گذاشتند. اسم پدرم لوتر[3] است و مادرم آیدا[4]. مسخره‌ترین چیز نام فامیل ماست. مانی. که ما از آن بی‌بهره بودیم.[5]

---

1. Baily
2. Ycidra
3. Luther
4. Ida

۵. منظور پول است. ـ م.

تا وقتی در تابستان از مرز تگزاس عبور نکرده باشی و به لوییزیانا نرفته باشی معنای گرما را نمی‌دانی. هیچ کلمه‌ای برای بیان آن پیدا نمی‌کنی. درختان هم تسلیم شده بودند. لاک‌پشت‌ها در لاک‌هاشان می‌پختند. اگر می‌دانی چه‌طور، آن را شرح بده.

چهار

بدترین چیزی که یک دختر می‌تواند داشته باشد مادربزرگِ بدجنس است. مادرها قرار است تو را تنبیه کنند و قوانین را به تو یاد بدهند تا بزرگ شوی و خوب را از بد تشخیص بدهی. مادربزرگ‌ها، حتا وقتی با بچه‌های خود سخت‌گیری می‌کنند، برای نوه‌ها بخشنده و دست‌ودل‌باز هستند. مگر این‌طور نیست؟ سی، در وان حلبی ایستاد و چند قدمی درحالی‌که آب از بدنش می‌چکید به طرف سینک رفت. سطل را پر کرد و توی وان آب گرم ریخت و برگشت تا توی آن بنشیند. می‌خواست درحالی‌که نور غم‌انگیز بعدازظهر افکارش را آشفته می‌کرد در آب سرد بماند. میل به بیرون آمدن نداشت. پشیمانی‌ها، بهانه‌ها، کارهای خوب، خاطرات نادرست و نقشه‌ها برای آینده باهم قاطی شده بودند و مثل سربازها در صف ایستاده بودند.

فکر کرد، خب، مادربزرگ‌ها باید این‌طور باشند، اما برای وای‌سیدرا مانی کوچولو اوضاع اصلاً این‌طور نبود. چون ماما و بابا قبلِ طلوع آفتاب تا تاریکی شب کار می‌کردند، هیچ‌وقت نفهمیدند که خانم لنور روی ریزه‌نان‌هایی که سی و برادرش برای صبحانه می‌خوردند جای شیر آب می‌ریخت، حتا نفهمیدند وقتی روی پاهای بچه‌ها، تاول و بادکردگی دیده می‌شد به آن‌ها اخطار داده شده بود تا دروغ بگویند که آن زخم‌ها به دلیل بازی کردن کنار نهر، آن‌جا که تمشک

و زغال‌اخته روییده، به وجود آمده‌اند. حتا پدربزرگ‌شان سَلِم هم سکوت می‌کرد. فرانک گفت سکوتش به این دلیل بود که می‌ترسید خانم لنور هم مثل دو همسر قبلی‌اش او را ترک کند. لنور که بعدِ مرگ شوهر اولش بیمه‌ی عمر پانصددلاری بِه چنگ آورده بود، برای مردی پیر و بی‌کار شکار خوبی بود. علاوه‌برآن او صاحب خانه‌ی خودش بود و یک فورد[1] هم داشت. زن آن‌قدر برای سلم مانی ارزش داشت که وقتی خوک نمک‌سودشده را بین خودش و شوهرش تقسیم کرد و تنها چیزی که نصیب بچه‌ها شد بوی آن بود هم صداش درنیاید. خب، بله، پدربزرگ و مادربزرگ لطف بزرگی به آن‌ها می‌کردند که اجازه داده بودند خویشاوندان بی‌خانمان‌شان که از تگزاس رانده شده بودند در خانه‌ی آن‌ها زندگی کنند. لنور این موضوع را که سی در راه به دنیا آمده بود برای آینده‌ی او نشانه‌ی بسیار بدی می‌دانست. می‌گفت زن‌های حسابی، بچه‌هاشان را در خانه به دنیا می‌آورند، روی تخت و با کمک زن‌های مسیحی خوب که می‌دانند چه‌کار باید بکنند. اگرچه فقط زن‌های خیابانی و بدکاره‌ها وقتی حامله بودند به بیمارستان می‌رفتند، اما آن‌ها هم حداقل وقتی بچه‌شان به دنیا می‌آمد سقفی بالای سرشان بود. به دنیا آمدن در خیابان ــ یا آن‌طور که همیشه می‌گفت در جوی آب ــ سرآغاز یک زندگی پُرِ گناه و بی‌ارزش بود.

خانه‌ی لنور برای دو یا سه نفر به اندازه‌ی کافی جا داشت، اما نه برای خودشان، به اضافه‌ی بابا، ماما، عموفرانک و دوتا بچه ــ که یکی‌شان نوزادی جیغ‌جیغو بود. طی سال‌ها، دردسرهای زندگی در آن خانه‌ی شلوغ افزایش پیدا کرد و لنور که خودش را در لوتوس از همه سر می‌دانست، تصمیم گرفت دلخوری‌اش را متوجه دخترکوچولویی کند که در *خیابان* به دنیا آمده بود. هربار که دخترک وارد می‌شد با اخم به او نگاه می‌کرد. هر قطره‌ای که از قاشق

---

1. Ford

می‌ریخت، هربار که از روی پادری رد می‌شد، هربار که موهای بافته‌اش شل شده بود، لب‌های مادربزرگ آویزان می‌شد. بیش از هر چیز، هر وقت خطایی از نوه‌ی ناتنی‌اش سر می‌زد و همیشه هم مادربزرگ آن را می‌دید، زیر لب زمزمه می‌کرد «بچه‌گدا». طی آن سال‌ها، سی با پدر و مادرش روی زمین روی یک تشک کاهی می‌خوابید که خیلی هم بهتر از تخته‌های چوب کاجِ زیر آن نبود. عموفرانک از دو صندلی که به‌هم می‌چسباند استفاده می‌کرد و فرانک جوان روی تاب چوبی کجی در ایوان پشتی می‌خوابید، حتا وقتی باران می‌بارید. پدر و مادرش، لوتر و آیدا هر کدام دو جا کار می‌کردند. روزها، آیدا، گل پنبه می‌چید یا محصولات کشاورزی دیگر را جمع می‌کرد و شب‌ها خرده‌چوب‌های کارگاه الوار را جارو می‌کرد. لوتر و عموفرانک کارگر زمین بودند و برای دو کشاورز نزدیک جفری[1] کار می‌کردند و از این‌که شغلی داشتند که مردان دیگر آن را رها کرده بودند خوشحال بودند. بیشتر جوان‌ها در ارتش ثبت‌نام کرده بودند و وقتی خدمت‌شان تمام شد دیگر برنگشتند تا در مزرعه‌ی پنبه، بادام‌زمینی یا کارگاه الوار کار کنند. بعد عموفرانک هم به خدمت خوانده شد. او به عنوان آشپز به نیروی دریایی رفت و خوشحال بود که مجبور نبود با مواد منفجره کار کند. اما به‌هرحال کشتی آن‌ها هم غرق شد. خانم لنور ستاره‌ای طلایی به پنجره آویزان کرد، مثل این‌که او، و نه یکی از زن‌های قبلی سلم، مادری پُرافتخار و میهن‌پرست بود که پسرش را از دست داده بود. شغل آیدا در کارگاه الوار باعث شد آسم بگیرد، اما ارزشش را داشت، چون در پایان آن سه سال او و لوتر توانستند خانه‌ای از شپرد پیرمرد[2] که هر شنبه با ماشین از جفری می‌آمد تا اجاره‌ها را جمع کند، اجاره کنند.

سی، آسایش و غروری را که همه به خاطر داشتن باغچه‌ای از آنِ خود و مرغ‌های تخم‌گذارشان به دست آورده بودند، به یاد می‌آورد. همین برای مانی‌ها

1. Jeffery
2. Old man Shepherd

کافی بود که احساس کنند در خانه‌شان هستند، جایی که همسایه‌ها سرانجام جای ترحم با آن‌ها دوستی می‌کردند. همه در آن همسایگی، غیر لنور، سخت‌گیر اما دست‌ودل‌باز بودند. اگر کسی مقداری فلفل یا کلم‌برگ زیادی داشت به آیدا اصرار می‌کرد آن را بردارد: بامیه، ماهی تازه‌صیدشده از نهر، یک پیمانه ذرت و همه‌جور غذا که نمی‌بایست هدر می‌رفت. زنی شوهرش را فرستاد تا پله‌های لق ایوان آن‌ها را محکم کند. آن‌ها با غریبه‌ها گشاده‌دست بودند. هر بیگانه‌ای از آن‌جا می‌گذشت از او استقبال می‌شد ــ حتا، یا به‌خصوص، اگر از دست قانون فرار می‌کرد. مثل آن مردِ خونین و وحشت‌زده، همان که آن‌ها تمیزش کردند، غذاش دادند و با یک قاطر روانه‌اش کردند. لذت‌بخش بود که خانه‌ی خودشان را داشتند و می‌توانستند اسم‌شان را در فهرست ماهانه‌ی آقای هِی‌وود[1] بنویسند که لوازم ضروری را برای‌شان از فروشگاه جفری بیاورد. گاهی آقای هی‌وود برای بچه‌ها کتاب‌های سرگرم‌کننده، آدامس بادکنکی و قرص نعنا می‌آورد، بی‌آن‌که پولی بگیرد. جفری پیاده‌رو داشت، آب روان، فروشگاه، یک دفتر پست، یک بانک و یک مدرسه. لوتوس مجزا بود، نه پیاده‌رو داشت و نه لوله‌کشی داخلی، فقط پنجاه و چند خانه و دو کلیسا. یکی از زنان خادم کلیسا خواندن و نوشتن و ریاضی درس می‌داد. سی فکر کرد اگر کتاب‌های بیشتری برای خواندن داشتند بهتر بود ــ نه‌فقط *افسانه‌های ایزوپ*[2] و کتابی در مورد داستان‌های *انجیل* برای جوانان ــ و خیلی‌خیلی بهتر بود اگر به او اجازه می‌دادند در جفری به مدرسه برود.

باور داشت که دلیل فرارش با یک آدم نابه‌کار همین بود. اگر به خاطر زندگی در جایی که حتا شهر هم نبود، کارهای روزمره، مدرسه‌ای در کلیسا و نداشتن کاری برای انجام، آن‌قدر نادان بار نیامده بود، مسائل را بهتر می‌فهمید. همه‌ی آدم‌بزرگ‌ها از طلوع تا غروب او را می‌پاییدند و می‌پاییدند و به او

---

1. Haywood

۲. Aesop؛ نویسنده‌ی افسانه‌ای یونانی که حکایت‌های زیادی به او نسبت داده‌اند. ـ م.

دستور می‌دادند. نه‌فقط لنور، بلکه همه‌ی بزرگ‌ترهای شهرشان: بیا این‌جا دختر، کسی به تو خیاطی یاد نداده؟ چرا خانم. پس چرا لبه‌ی دامنت این‌طور آویزان است؟ بله خانم. یعنی نه خانم. به لب‌هات ماتیک مالیدی؟ نه خانم. پس چه؟ گیلاس است خانم یعنی تمشک است، کمی تمشک خوردم. گیلاس، جان خودت، دهانت را پاک کن. از آن درخت بیا پایین، می‌شنوی؟ بند کفشت را ببند، آن عروسک پاره را بگذار زمین و یک جارو بردار، پاهات را صاف کن، برو علف‌های آن باغچه را دربیاور، صاف بایست، جواب من را نده. وقتی سی و چند دختر دیگر به چهارده‌سالگی رسیدند و شروع کردند به حرف زدن درباره‌ی پسرها، او به خاطر برادر بزرگش از خوش‌ویش با هر پسری منع شده بود. پسرها می‌دانستند به دلیل وجود برادرش، سی دست‌یافتنی نیست. به همین خاطر وقتی فرانک و دوتا از بهترین دوست‌هاش به خدمت فرا خوانده شدند و شهر را ترک کردند، او شیفته‌ی کسی شد که به قول لنور جای لباس سَرِهمی، شلوار می‌پوشید و کمربند می‌بست.

اسمش پرینسیپال[1] بود، اما خودش به خودش می‌گفت پرینس[2]، کسی که از آتلانتا آمده بود و مهمان عمه‌اش بود؛ خوش‌قیافه بود و چهره‌ای جدید داشت، با کفش‌های براق و نوک‌تیز. همه‌ی دخترها تحت‌تأثیر لهجه‌ی شهری و به خیال خودشان دانش و تجربه‌ی زیادش قرار گرفته بودند. بیشتر از همه سی.

حالا، همان‌طور که داشت با دست آب به شانه‌هاش می‌پاشید، برای هزارمین‌بار از خودش می‌پرسید چرا حداقل از عمه‌ای که او برای ملاقاتش آمده بود نپرسیده بود به چه دلیل پرینس جای این‌که زمستان را در شهر بزرگ بد بگذراند، او را به آن ناحیه‌ی جنگلی دورافتاده فرستاده بودند. اما با احساس سرگردانی در فضایی که همیشه برادرش پر کرده بود، سی دفاعی نداشت. این

---

1. Principal

۲. Prince؛ به معنای شاهزاده ـ م.

طرفِ دیگر ماجراست. با خودش فکر کرد وقتی برادری باهوش و سخت‌گیر داشته باشی که از تو حمایت کند و همیشه در دسترس باشد، تنبل می‌شوی و نمی‌توانی عضلات مغزت را پرورش دهی. علاوه‌برآن پرینس آن‌قدر کامل و عمیق عاشق خودش بود که شک کردن به عقایدش غیرممکن بود. پس اگر پرینس گفته بود سی زیباست، باورش کرده بود. و اگر گفته بود من تو را برای خودم می‌خواهم، لنور فقط گفته بود «نه تا وقتی به سن قانونی برسی.» حالا این سن قانونی هر چه بود. وای‌سیدرا حتا شناسنامه هم نداشت و ساختمان دادگستری هم صد مایل از آن‌جا فاصله داشت. پس از پدر ال‌ساپ[1] خواستند تا بیاید و آن‌ها را عقد کند و قبلِ این‌که به خانه‌ی پدر و مادر سی بروند، اسم‌شان را در یک کتاب خیلی بزرگ ثبت کند. فرانک به خدمت رفته بود، پس تخت او جایی بود که آن‌ها روی آن خوابیدند و واقعه‌ی بزرگی که مردم درباره‌ی آن شوخی می‌کردند یا هشدار می‌دادند، اتفاق افتاد. آن‌قدر که کسل‌کننده بود، دردناک نبود. سی فکر می‌کرد بعداً بهتر می‌شود. جای این‌که بهتر شود بیشتر شد، و وقتی تعداد دفعاتش زیادتر شد، لذتش در کوتاه بودنش بود.

در لوتوس و اطرافش شغلی نبود که پرینس در شأن خود بداند، پس او را با خود به آتلانتا برد. سی امیدوار بود زندگی خوبی در شهر داشته باشد. آن‌جا که بعدِ چند هفته نگاه کردن با لذت به آبی که با چرخاندن شیر جریان پیدا می‌کرد، توالت‌های بدون پشه و مگس، چراغ‌های خیابان که طولانی‌تر از خورشید می‌درخشیدند و به زیبایی شب‌پره بودند، زن‌هایی با کفش‌های پاشنه‌بلند و کلاه‌های زیبا که در روز دوبار یا گاهی سه‌بار به کلیسا می‌رفتند، و بعدِ شادی قدرشناسانه و خوشحالی بهت‌آوری که به خاطر لباس زیبایی به او دست داد که پرینس برایش خریده بود، فهمید که پرینسیپال به خاطر ماشین با او ازدواج کرده است.

---

1. Alsop

لنور یک وانت استیشن از آقای شپرد، کسی که اجاره‌ها را جمع می‌کرد، خریده بود. از آن‌جا که سَلِم نمی‌توانست رانندگی کند ـ لنور فورد قدیمی‌اش را به لوتر و آیدا داد ـ به این شرط که اگر وانت استیشن خراب شد آن‌ها فورد را پس بدهند. لوتر چندبار اجازه داد پرینس برای انجام خرده‌کاری‌ها از فورد استفاده کند: رفتن به دفتر پست در جفری برای گرفتن یا فرستادن نامه به مکان‌هایی که فرانک آن‌جا مستقر شده بود، اول کنتاکی و بعد کُره. یک‌بار هم وقتی بیماری تنفسی آیدا بدتر شده بود برای خرید داروی او به شهر رفته بود. همه با دسترسی آسان او به ماشین موافق بودند، زیرا پرینس غبار جاده را که به‌نظر همیشگی می‌آمد از روی ماشین شست، روغن و شمع‌ها را عوض کرد، و هرگز پسرهایی را که به او التماس می‌کردند، سوار نمی‌کرد. از آن‌جا که قول داده بودند چند هفته‌ی دیگر برگردند، طبیعی بود که لوتر با این‌که زوج جوان با فورد به آتلانتا بروند موافقت کند.

که البته هیچ‌وقت برنگشتند.

او حالا تنهای تنها بود، در یک یکشنبه، توی یک وان حلبی نشسته بود تا با آب سرد با گرمای «بهار به روایت جورجیا» مقابله کند. تا آن‌جا که می‌دانست همان موقع پرینس داشت با کفش‌های پاشنه‌باریکش روی پدال گاز فشار می‌داد، کالیفرنیا یا نیویورک. وقتی پرینس او را به حال خود رها کرد، سی اتاقی ارزان‌تر در یک خیابان ساکت و آرام اجاره کرد، اتاقی با آشپزخانه و امکان استفاده از یک سینک ثابت که شیر آب گرم و سرد داشت. تِلما[1] که در آپارتمانی بزرگ در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کرد با او دوست شد و کمکش کرد تا یک شغل ظرف‌شویی در رستوران بابیز ریب‌هاوس[2] پیدا کند و دوستی‌اش را با دادن مشاوره‌های بی‌شیله‌پیله محکم‌تر کرد.

«هیچ‌کس احمق‌تر از یک دهاتی احمق نیست. چرا برنمی‌گردی پیش کس‌وکارت؟»

---

1. Thelma　　2. Bobby's Rib House

خدایا، سی با خود فکر کرد «بدون ماشین؟» لنور به دستگیری تهدیدش کرده بود. وقتی آیدا مُرد، سی با ماشین به مراسم تشییع‌جنازه رفت. بابی اجازه داده بود آشپزش او را به آن‌جا ببرد. مراسم چه‌قدر رقت‌بار بود ــ تابوتی خانگی از جنسِ چوب کاج و غیرِ دو شاخه پیچ امین‌الدوله که سی کنده بود، گل دیگری نبود ــ هیچ‌چیز آزاردهنده‌تر از اسم لنور نبود: دزد، احمق، سلیطه. می‌خواست به کلانتر تلفن کند. وقتی سی به شهر برگشت، قسم خورد دیگر به آن‌جا برنگردد. قولی که به آن پای‌بند ماند، حتا وقتی یک ماه بعد بابا سکته کرد و مُرد.

وای‌سیدرا در مورد حماقتش با تِلما هم‌عقیده بود، اما بیش از هر چیز تشنه‌ی حرف زدن با برادرش بود. نامه‌هایی که به او می‌نوشت همه‌اش در مورد آب‌وهوا و حرف‌های خاله‌زنکی لوتوس بود. همه‌اش دروغ بود، اما می‌دانست اگر بتواند فرانک را ببیند و حقیقت را بگوید، او به خواهرش نمی‌خندد و او را سرزنش نمی‌کند. مثل همیشه برادرش از او در شرایط بد حمایت می‌کند. مثل آن وقت که فرانک، مایک، استاف و چند پسر دیگر داشتند توی زمینی سافت‌بال[1] بازی می‌کردند. سی، آن نزدیکی‌ها به یک درخت گردوی سفید تکیه داده بود. بازی پسرها حوصله‌اش را سر برده بود. به طور متناوب به بازیکن‌ها و لاک ناخن گیلاسی‌رنگش نگاه می‌کرد که داشت آن‌ها را از روی ناخن‌هاش می‌کَند. امیدوار بود قبلِ این‌که لنور بتواند به خاطر بی‌حیایی او را گوشمالی دهد همه‌ی آن‌ها را از ناخن‌هاش بکَند. با شنیدن صدای پسرهای دیگر که فریاد می‌زدند «کجا می‌روی پسر؟ هی، هی، دیگر بازی نمی‌کنی؟» سرش را بالا برد و فرانک را دید که با چوب بازی در دستش زمین را ترک می‌کرد. به‌آرامی از زمین خارج شد و میان درخت‌های دورِ زمین ناپدید. سی بعداً فهمید که فرانک مسیری دایره‌ای را طی کرده بود و ناگهان به پشت درختی رسیده بود که او به

---

۱. Soft ball: نوع آسان‌تر بازی بیسبال با گوی نرم‌تر در زمینی کوچک‌تر. ـ م.

آن تکیه داده بود. با چوب دوبار به پاهای مردی ضربه زد که سی متوجه نشده بود پشت سرش ایستاده. مایک و دیگران به طرف آن‌ها دویدند، فرانک بازوی خواهرش را گرفت و بدون این‌که به پشت سرش نگاه کند او را با خود کشید. پرسید «چه اتفاقی افتاده؟ آن مرد کی بود؟» پسرها جوابش را ندادند. ساعت‌ها بعد فرانک برایش توضیح داد. آن مرد اهل لوتوس نبود. پشت درخت‌ها قایم شده بود و ادا درمی‌آورد. وقتی به‌زور برادرش را وادار کرد بگوید ادا درآوردن یعنی چه، سی شروع کرد به لرزیدن. فرانک یک دستش را روی سر او گذاشت و دست دیگرش را پس گردنش. انگشت‌هاش مثل مرهمی مانع لرزش و سرمایی شد که وجودش را فرا گرفته بود. او همیشه نصیحت‌های فرانک را جدی می‌گرفت: تمشک‌های سمی را می‌شناخت و در قلمرو مارها جیغ می‌زد. مصارف درمانی تارهای عنکبوت را هم یاد گرفت. دستورالعمل‌هاش خاص بودند و اخطارهاش روشن.

اما هیچ‌وقت درباره‌ی آدم‌های نابه‌کار و عوضی هشدار نداده بود.

چهار پرستوی گردوخاکی، بیرون، روی چمن نشسته بودند. مؤدبانه در فاصله‌ی یکسانی از هم تیغه‌های علف خشک‌شده را نوک می‌زدند و دنبال چیزی می‌گشتند. بعد انگار که احضارشان کرده باشند هر چهارتا پرواز کردند و روی درخت گردوی گرمسیری نشستند. سی همان‌طور که حوله را به خودش پیچیده بود به طرف پنجره رفت و آن را تا قسمتی که توری پاره شده بود بالا برد. سکوتی خزنده حاکم بود، بعد بوم، سنگینی‌اش غیرواقعی‌تر از صداش به‌نظر می‌رسید. مثل سکوت بعدازظهرها و عصرهای خانه‌شان درَ لوتوس جایی که او و برادرش تلاش می‌کردند کاری برای انجام پیدا کنند یا حرفی برای اختلاط کردن بود. بعدِ مدتی او و برادرش فهمیدند چه‌کار باید بکنند یا درباره‌ی چه چیزی حرف بزنند. پدر و مادرشان شانزده ساعت کار می‌کردند و به‌ندرت در خانه بودند. پس بچه‌ها ماجراجویی‌هایی برای خودشان اختراع می‌کردند یا در اطراف کندوکاو می‌کردند. اغلب کنار آب می‌نشستند و به درخت ماگنولیایی

تکیه می‌دادند که صاعقه آن را متلاشی کرده بود و برگ‌های نوکش را سوزانده بود. دو شاخه‌ی بزرگ درخت زیر برگ‌های سوخته، مثل بازوهای ازهم‌گشوده‌ی انسان به‌نظر می‌رسیدند. فرانک حتا وقتی با دوست‌هاش مایک و استاف بود اجازه می‌داد خواهرش با او باشد. چهارتایی‌شان مثل افراد خانواده به‌هم نزدیک بودند. یادش می‌آمد آمدن مایک و استاف به خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ چه‌قدر با عدم استقبال همراه بود، مگر این‌که لنور برای انجام کاری به آن‌ها احتیاج داشت. سَلِم کاره‌ای نبود، درباره‌ی هر چیزی ساکت بود غیرِ خوردوخوراکش. غیرِ غذا، تنها مایه‌ی دلخوشی‌اش ورق‌بازی و شطرنج بود با پیرمردهای دیگر. پدر و مادرشان آن‌قدر کوفته از کار برمی‌گشتند که هر احساسی که نشان می‌دادند مثل تیغْ تیز، کوتاه و ناچیز بود. لنور جادوگری خبیث بود. فرانک و سی، مثل ***هانسل و گرتل***[1] فراموش‌شده، دست‌هاشان را درهم قفل می‌کردند و در سکوت راه خود را باز و سعی می‌کردند آینده‌ای برای خودشان تصور کنند.

سی، که حوله‌ی زبری به خود پیچیده و کنار پنجره ایستاده بود، صدای شکستن قلبش را شنید. اگر فرانک آن‌جا بود یک‌بار دیگر با چهار انگشت بالای سرش را لمس می‌کرد و پس گردنش را با انگشت شست فشار می‌داد. انگشت‌ها می‌گفتند، گریه نکن، جای شلاق‌ها از بین می‌روند. گریه نکن، ماما خسته است. گریه نکن. گریه نکن دختر، من این‌جا پهلوی توام. اما او آن‌جا نبود، حتا جایی نزدیک به آن‌جا هم. در عکسی که به خانه فرستاده بود جنگ‌جویی در لباس فرم با تفنگی در دست و لبخندی بر لب دیده می‌شد، چهره‌اش نشان می‌داد به چیز دیگری تعلق دارد، چیزی فراتر از جورجیا و بی‌شباهت به آن. ماه‌ها پس از مرخص شدن از خدمت، یک کارت‌تبریک دوستیِ به خانه فرستاد تا بگوید کجا زندگی می‌کند. سی در جواب نوشت:

---

۱. *Hansel and gretel*: داستانی است افسانه‌ای با ریشه‌ی آلمانی که در آن دو کودک تنها در جنگلی اسیر جادوگر می‌شوند و با فریب او جان خود را نجات می‌دهند. ـ م.

«سلام برادر، چه‌طوری؟ من خوبم. تازه کار مناسبی در یک رستوران گرفته‌ام اما دنبال کار بهتری می‌گردم. هر وقت توانستی جواب نامه‌ام را بده ــ دوست‌دار تو ــ خواهرت.»

حالا تنها ایستاده بود، بدنش همه‌ی احساس خوبی را که از نشستن درون وان به دست آورده بود، از دست داده بود و شروع کرده بود به عرق کردن. با حوله رطوبت بدنش را گرفت، بعد عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. شیشه‌ی پنجره را کمی بالاتر از سوراخ روی توری برد. پرستوها برگشته بودند و با خودشان نسیمی سبک آورده بودند و بوی مریم گلی روییده در گوشه‌ی حیاط را. سی نگاه کرد. فکر کرد خوب، این چیزی است که در آن ترانه‌های شیرین و غمناک می‌گویند: «وقتی فرزندم را از دست دادم، روحم را از دست دادم.» با این فرق که آن ترانه‌ها درباره‌ی عشق‌های ازدست‌رفته بودند. احساسی که او داشت عمیق‌تر و بزرگ‌تر از آن بود. او ازهم‌گسیخته بود، خرد شده بود، فرسوده شده بود، فرسوده میان تکه‌های از هم جُدای وجودش.

بالاخره احساس خنکی کرد. لباسی را که پرینسیپال در روز دومی که آتلانتا بودند برایش خریده بود از گیره برداشت. بعداً فهمید به خاطر سخاوتش این کار را نکرده بود، بلکه از لباس‌های دهاتی او خجالت می‌کشید. گفته بود نمی‌تواند او را با آن لباس‌های زشت برای شام یا مهمانی یا به دیدن خانواده‌اش ببرد. با وجود این بعدِ این‌که پیراهن نو را برایش خرید، درباره‌ی این‌که چرا تمام وقت‌شان را به دور زدن با ماشین می‌گذرانند و حتا در فورد غذا می‌خورند و هرگز یکی از دوستان یا افراد خانواده‌اش را ملاقات نمی‌کنند، بهانه پشت بهانه آورده بود.

«عمه‌ات کجاست؟ نباید برویم او را ببینیم؟»

«نه، او از من خوشش نمی‌آید، من هم او را دوست ندارم.»

«اما اگر به خاطر او نبود ما هیچ‌وقت همدیگر را نمی‌دیدیم.»

«بله، درست است.»

با این‌همه، اگرچه هیچ‌کس آن پیراهن را تنش ندید، اما تماس ابریشم مصنوعی با بدنش لذت‌بخش بود، همین‌طور غوغای کوکب‌های آبی‌رنگ بر زمینه‌ی سفید آن. پیش از آن هرگز لباسی با طرح گل ندیده بود. وقتی لباس پوشید، وان حلبی را روی کف آشپزخانه کشید و به طرف در عقبی برد. آهسته و با دقت آبِ آن را روی چمن پژمرده ریخت. نصفِ آب را این‌جا، کمی بیشتر را آن‌جا. مواظب بود لباسش خیس نشود، اما پاهاش خیس شدند.

پشه‌ها روی کاسه‌ی انگورسیاه که روی میز آشپزخانه بود می‌چرخیدند و وزوز می‌کردند. سی با دست آن‌ها را پراکنده کرد، میوه را شست و نشست تا آن‌ها را با اشتیاق بخورد و به وضعیت خودش فکر کند: فردا دوشنبه بود، فقط چهار دلار داشت، اجاره‌ای که می‌بایست آخر هفته بپردازد دو برابر آن مقدار بود. جمعه‌ی دیگر قرار بود هجده دلار حقوقش را بگیرد، کمی بیشتر از سه دلار در روز. پس هجده دلار دستش می‌آید. منهای هشت دلار که باید بپردازد برایش حدود چهارده دلار باقی می‌ماند. با آن پول باید هر چیزی را که یک دختر احتیاج داشت تا بتواند شغلش را نگه دارد، در کار پیشرفت کند و در جامعه قابل قبول باشد، بخرد. امید داشت بتواند از ظرف‌شو به آشپز غذاهای فوری و شاید به پیشخدمتی که انعام هم می‌گرفت ارتقا پیدا کند. لوتوس را با دست خالی ترک کرده بود و غیرِ آن لباس، پرینس هم او را دست خالی رها کرده بود. به صابون احتیاج داشت، لباس زیر، مسواک، خمیردندان، خوش‌بوکننده‌ی زیربغل، یک لباس دیگر، کفش، جوراب، پالتو و شاید قدری بماند تا بتواند یک بلیت پانزده‌سنتی در بالکن برای دیدن یک فیلم بخرد. خوشبختانه دو وعده غذای مجانی در بابیز[1] می‌خورد. راه‌حل: کار بیشتر، کار دوم، یا یک کار بهتر.

برای آن می‌بایست همسایه‌ی طبقه‌ی بالا، تلما را ببیند. بعدِ این‌که با احتیاط در زد، در را آهسته باز کرد و دوستش را دید که ظرف‌ها را در سینک آب می‌کشید.

---

1. Bobby's

تلما پرسید: «بیرون دیدمت. فکر می‌کنی ریختن آب کثیف باعث می‌شود حیاط سبز شود؟»

«صدمه‌ای که نمی‌زند.»

تلما دست‌هاش را خشک کرد و گفت: «چرا، می‌زند. این گرم‌ترین بهاری است که دیده‌ام. پشه‌ها تمام شب رقص خون می‌کنند. همه‌ی چیزی که احتیاج دارند بوی آب است.»

«متأسفم.»

تلما به جیب پیشبندش ضربه‌ای زد تا پاکت سیگار کمل[1] را پیدا کند. سیگاری آتش زد و به دوستش خیره شد: «چه لباس قشنگی، از کجا آوردی؟» باهم به اتاق‌نشیمن رفتند و خودشان را روی یک کاناپه‌ی دونفره انداختند.

«وقتی تازه به این‌جا آمده بودیم پرینس برایم خرید.»

تلما با صدا هوا را از بینی‌اش خارج کرد: «پرینس، منظورت همان قورباغه است. به هیچ دردی نمی‌خورد. توی عمرم چنین آدم بی‌فایده‌ای ندیده‌ام. اصلاً می‌دانی الان کجاست؟»

«نه.»

«می‌خواهی بدانی؟»

«نه.»

«خداراشکر.»

«تلما، من به یک کار احتیاج دارم.»

«تو که کار داری. نگو که از بابیز بیرون آمده‌ای.»

«نه. اما یک کار بهتر می‌خواهم، با حقوق بهتر. این‌جا من انعام نمی‌گیرم و باید در رستوران غذا بخورم، چه بخواهم چه نخواهم.»

«غذای بابیز بهترین است. هیچ جای دیگر غذایی بهتر از آن گیر نمی‌آوری.»

---

1. Camel

«می‌دانم، اما به یک کار واقعی نیاز دارم. کاری که با پولش بتوانم پس‌انداز هم داشته باشم. اما نه، نمی‌خواهم به لوتوس برگردم.»

تلما تکیه داد: «تقصیر تو نیست. خدای من، خانواده‌ات دیوانه‌اند.»

بعد زبانش را لوله کرد و دود سیگار را بیرون داد.

سی از این کارِ تلما متنفر بود اما بیزاری‌اش را پنهان کرد.

«شاید بدجنس باشند اما دیوانه نیستند.»

«چرا؟ اسم تو را وای‌سیدرا گذاشته‌اند، مگر نه؟»

سی آرنجش را روی زانوهاش گذاشت و چشمان پُرالتماسش را به دوستش دوخت: «تلما؟ خواهش می‌کنم درباره‌اش فکر کن.»

«خیلی‌خوب، خیلی‌خوب، به عبارتی در واقع ممکن است شانس به تو رو کرده باشد. چند هفته‌ی پیش که به سالن آرایش ریبا[1] رفته بودم چیزی شنیدم. هر چیزی که آن‌جا بشنوی ممکن است ارزشش را داشته باشد. می‌دانستی زن پدراسمیت دوباره حامله است؟ یازده‌تا بچه دارند و حالا یکی دیگر دارد می‌آید. می‌دانم یک کشیش مرد هم هست. اما خدای من، او شب‌ها باید در حال دعا باشد نه این‌که...»

«تلما درباره‌ی یک شغل چیزی شنیدی؟»

«اُه، همان زوجی که خارجِ شهر در باک‌هد[2] زندگی می‌کنند. ریبا گفت آن‌ها یکی دیگر می‌خواهند.»

«یکی دیگر؟ چه چیز دیگری؟»

«آن‌ها یک آشپز ـ خانه‌دار دارند اما یک خدمت‌کار دیگر می‌خواهند، کسی که به شوهر کمک کند. او دکتر است. آدم‌های خوبی هستند.»

«یعنی مثل یک پرستار؟»

«نه، یک کمک. نمی‌دانم. حدس می‌زنم برای پانسمان و ضدعفونی، آن زن گفت مطب دکتر در خانه است، پس تو همان جا زندگی می‌کنی. گفت

---

1. Reba
2. Buckhead

حقوقش زیاد خوب نیست، اما وقتی نباید اجاره‌خانه بدهی، خوب فرق می‌کند.»

پیاده‌روی از ایستگاه اتوبوس خیلی طولانی بود، کفش‌های پاشنه‌بلند سفیدی هم که تازه خریده بود مزید بر علت شده بودند. از آن‌جا که جوراب هم نپوشیده بود پوست پاهاش کنده شدند. یک کیسه‌ی خرید در دستش بود که با اندک وسایلی که داشت پُر شده بود. امیدوار بود در این محله‌ی آرام ظاهرش آبرومند باشد. خانه‌ی خانم و آقای اسکات[1]، عمارتی دوطبقه بود که میان چمن‌های مرتب و اصلاح‌شده قرار داشت. تابلویی که روی آن اسمی نوشته شده بود که قسمتی از آن را نتوانست درست تلفظ کند، کارفرمای آینده‌اش را به او شناساند. سی مطمئن نبود که باید درِ جلوِ ساختمان را بزند یا دنبال درِ دیگری پشت خانه بگردد. دومی را انتخاب کرد. زنی بلندقد و تنومند درِ آشپزخانه را باز کرد. با لبخند دستش را دراز کرد تا کیسه را از دست سی بگیرد: «تو باید همانی باشی که ربا درباره‌اش تلفن کرده. بیا تو. اسم من سارا است، سارا ویلیامز. به‌زودی خانم آقای دکتر تو را می‌بیند.»

«متشکرم خانم، می‌توانم اول این کفش‌ها را دربیاورم؟»

سارا خنده‌ی ریزی کرد: «هر کس کفش پاشنه‌بلند را اختراع کرده تا ما چلاق نشویم دلش خنک نمی‌شود. بنشین. بگذار برایت یک نوشیدنی خنک بیاورم.»

سی پابرهنه نشسته بود و با تحسین به آشپزخانه نگاه می‌کرد. خیلی‌خیلی بزرگ‌تر و مجهزتر از آشپزخانه‌ی بابیز بود. تمیزتر هم بود. بعدِ نوشیدن چند قلپ نوشابه پرسید: «می‌توانی بگویی از من چه کاری می‌خواهد؟»

«خانم اسکات کمی برایت توضیح خواهد داد، اما در واقع فقط خود دکتر می‌داند.»

---

1. Scott

بعدِ این‌که به دست‌شویی رفت و خودش را تروتازه کرد، کفش‌هاش را پوشید و دنبال سارا به اتاق‌نشیمن رفت که به‌نظرش خیلی زیباتر از یک سالن سینما آمد: هوای خنک، مبلمان مخمل قرمز مایل به آبی و نوری که از میان پرده‌های سنگینِ به داخل می‌تابید. خانم اسکات دست‌هاش را روی یک بالشتک کوچک گذاشته بود و مچ دست‌ها به صورت ضربدر روی هم قرار داشتند. سرش را تکان داد و با انگشت اشاره سی را به نشستن دعوت کرد.

صداش مثل موسیقی بود: «سی، درست است؟»

«بله خانم.»

«در آتلانتا به دنیا آمده‌ای؟»

«خیر خانم، من مال جای کوچکی در غرب این‌جا هستم به نام لوتوس.»

«بچه داری؟»

«خیر خانم.»

«ازدواج کردی؟»

«خیر خانم.»

«به چه کلیسایی وابسته هستی؟ اصلاً هستی؟»

«یک جماعت مذهبی در لوتوس هست، اما من هیچ‌وقت...»

«از همان پُرسروصداها؟»

«خانم؟»

«مهم نیست. تو از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدی؟»

«خیر خانم.»

«می‌توانی بخوانی؟»

«بله خانم.»

«می‌توانی بشماری؟»

«آه، بله. حتا یک مدت به عنوان مسئول صندوق فروشگاهی کار کردم.»

«عزیزم، این سؤالی نبود که من پرسیدم.»

«می‌توانم خانم.»

«ممکن است لازم نباشد. من دقیقاً از کار شوهرم سر درنمی‌آورم، یا شاید برایم مهم نیست. او چیزی بیشتر از یک دکتر است، یک دانشمند و آزمایش‌های خیلی مهمی انجام می‌دهد. دکتر فرانکشتاین نیست، کشفیاتش به مردم کمک می‌کند.»

«دکتر کی؟»

«بگذریم، فقط کاری را که می‌گوید انجام بده، به همان روشی که می‌خواهد، در این صورت اوضاعت خوب پیش می‌رود. حالا برو، سارا اتاقت را به تو نشان می‌دهد.»

خانم اسکات از جاش بلند شد. لباسش نوعی ردای بلند بود که تا روی زمین می‌رسید و از ابریشم سفید دوخته شده بود، با آستین‌های گشاد. به‌نظرِ سی او کمی شبیه ملکه‌ی سرزمینی در فیلم‌های سینمایی بود.

وقتی به آشپزخانه برگشت، کیسه‌اش آن‌جا نبود. سارا به او اصرار کرد قبلِ رفتن به اتاقش و جاگیر شدن چیزی بخورد. درِ یخچال را باز کرد و کاسه‌ای سالاد سیب‌زمینی و دو ران مرغ سرخ‌شده برداشت.

«می‌خواهی مرغ را برایت گرم کنم؟»

«نه خانم. همین‌طوری دوست دارم.»

«می‌دانم که پیرم، ولی لطفاً مرا سارا صدا کن.»

«اگر شما بخواهید، حتماً.» سی از گرسنگی خودش تعجبَ کرده بود. همیشه عادت داشت سبک غذا بخورد و این‌که در رستوران بابیز با گوشت قرمزِ در حال جلزوولز احاطه شده بود باعث شده بود به طور معمول نسبت به غذا بی‌تفاوت باشد. حالا فکر می‌کرد شاید دو تکه مرغ هم نتواند سیرش کند.

سارا پرسید: «ملاقات با خانم اسکات چه‌طور بود؟»

سی گفت: «خوب. او مهربان است. واقعاً مهربان است.»

«اوهوم، کار برایش هم راحت است. یک برنامه دارد که چه چیزهایی را دوست دارد و لازم. هیچ‌وقت هم عوض نمی‌شود. دکتر بُو[1] ـــ این اسمی است که همه صداش می‌کنند ـــ هم خیلی رفتار مؤدبانه‌ای دارد.»

«دکتر بُو؟»

«اسمش بُورگارد اسکات[2] است.»

سی فکر کرد، آن اسمی که روی تابلوِ روی چمن دیده بود همین است.

«بچه دارند؟»

«دوتا دختر ـــ این‌جا نیستند ـــ به تو نگفت این‌جا باید چه‌کار بکنی؟»

«نه، گفت دکتر خودش می‌گوید. گفت شوهرش علاوه‌بر یک دکتر، دانشمند هم هست.»

«راست می‌گوید، پول مال خانم است، اما دکتر چیزهایی اختراع می‌کند، خیلی سعی می‌کند ابداعاتش را به ثبت برساند.»

سی با دهان پُرِ سالاد سیب‌زمینی گفت: «ثبت؟ مثل ثبت‌احوال؟»

«نه دخترجان. مثل گرفتن امتیاز از دولت برای ساختن آن‌ها.»

«آه، لطفاً، باز هم مرغ داری؟ واقعاً خوشمزه است.»

سارا با لبخند گفت: «البته عزیزم، اگر به اندازه‌ی کافی این‌جا بمانی خیلی زود چاقت می‌کنم.»

سی مضطرب به‌نظر می‌رسید: «کس دیگری هم این‌جا به عنوان دستیار کار کرده؟ کسی را بیرون کرده‌اند؟»

«خب، بعضی‌ها خودشان کار را ول کردند، فقط یک نفر را یادم می‌آید که اخراج شد.»

«چرا؟»

«هیچ‌وقت نفهمیدم چه پیش آمد. یک مرد جوان بود. به‌نظرم آدم خوبی بود. از بقیه دوستانه‌تر رفتار می‌کرد. می‌دانم درباره‌ی مطلبی با دکتر

---

1. Beau 2. Beauregard Scott

جروبحث کردند و دکتر بُو گفت دیگر هیچ همسفری را در این خانه قبول نمی‌کند.»

«همسفر دیگر چیست؟»

«من هم سر درنمی‌آورم، حدس می‌زنم یک چیز وحشیانه باشد. دکتر بُو از رده‌های بالای کنفدراسیون طرف‌داران[1] جنوب امریکاست. پدربزرگش رسماً یک قهرمان بود که در یکی از جنگ‌ها در شمال کشته شد. بیا این دستمال را بگیر.»

سی انگشت‌هاش را پاک کرد: «ممنونم، واقعاً الان حالم خیلی بهتر است. بگو چند وقت است این‌جا کار می‌کنی؟»

«از وقتی پانزده سالم بود. بگذار اتاقت را نشانت بدهم، طبقه‌ی پایین است و زیاد بزرگ نیست اما برای خوابیدن بد نیست، تشکی دارد که انگار برای یک ملکه ساخته شده.»

طبقه‌ی پایین فقط کمی پایین‌تر از ایوان جلوِ خانه بود، بیشتر شبیه ضمیمه‌ی کم‌عمقی برای ساختمان بود تا یک زیرزمین درست‌وحسابی. اتاق سی، انتهای راهرویی بود که از مطب دکتر زیاد دور نبود، باریک، تمیز و بدون پنجره. پشت آن دری قفل‌شده قرار داشت که به گفته‌ی سارا به یک پناهگاه برای حمله‌ی هوایی منتهی می‌شد و پُرِ آذوقه و وسایل لازم بود. کیسه‌ی سی را کف اتاق گذاشته بود. دو روپوش تمیز و آهارزده که به گیره‌های روی دیوار آویزان بودند به او خوش‌آمد می‌گفتند.

سارا درحالی‌که یقه‌ی دست‌نخورده‌ی یکی از آن‌ها را که کار دست خودش بود مرتب می‌کرد، گفت: «تا فردا صبر کن تا یکی از آن‌ها را بپوشی.»

سی نگاهی کرد به تخته‌ای که بالای تشک وصل شده و گفت: «اوه، چه‌قدر قشنگ است. نگاه کن، مثل یک میز کوچولو.» و بعد با لبخندی به آن دست کشید. پاش را هم به قالیچه‌ی کوچکی کشید که نزدیک تخت پهن شده

1. Heavyweight Confederate

بود. آن وقت، بعدِ این‌که به پشت پاراوانِ تاشو نگـاه کـرده تـا توالـت و سـینک دست‌شویی را ببیند، تالاپی خودش را روی تخت انداخت و از ضخامت تشـک به شوق آمد. وقتی ملافه‌ها را کنار زد و روکش ابریشمی تشک را دید غش‌غـش خندید. با خودش فکر کرد، خوب، من ایـن‌جـا هسـتم، لنـور. تـو در آن تخـت شکسته‌ای که داری روی چه می‌خوابی؟ با به یاد آوردن تشک نـازک و ناصـافی که لنور روی آن می‌خوابید نتوانست جلوِ خنده‌ی شادمانی‌اش را بگیرد.

«هیس، دخترجان، خوشحالم که دوستش داری، اما این‌قدر بلنـد نخنـد، ایـن کار این‌جا پسندیده نیست.»

«چرا؟»

«بعداً برایت می‌گویم.»

«نه. حالا بگو، سارا، خواهش می‌کنم؟»

«خوب. یادت می‌آید در مورد دوتا دخترشان که دور از این‌جا هستند گفـتم؟ آن‌ها در یک خانه‌ی مخصوص نگهداری می‌شوند. هر دوشان کله‌هـای گنـده‌ای دارند. التهاب مغزی، فکر کنم اسم بیماری‌شـان همـین باشـد. حتـا یـک بچـه‌ی این‌طوری داشتن هم مصیبت است، چه رسد به دوتا، خدا رحم کند.»

سی گفت: «خدای من.» و با خودش فکر کرد بـرای همـین اسـت کـه دکتـر چیزهایی اختراع می‌کند. می‌خواهد به دیگران کمک کند.

صبح روز بعد که سی مقابل کارفرمـای جدیـدش ایسـتاده بـود، او را مـردی رسمی اما خوشایند دیـد. مـردی ریـزنقش بـا خرمنـی مـوی نقـره‌ای. دکتـر بُـو شق‌ورق پشت یک میز پهن و مرتب نشسته بود. اولین سؤالی که پرسید این بـود که آیا سی فرزندی دارد، یا تابه‌حال با مردی بوده. سی به او گفت مـدتی ازدواج کرده بود، اما حامله نشد. به‌نظر می‌رسید دکتر از شنیدن آن خبر خوشـحال شـده بود. او گفت وظایف دختر، ابتدا تمیز کردن وسایل و دستگاه‌ها، مرتـب کـردن و نگهداری فهرست اسامی بیماران، دادن وقت به بیماران و غیره اسـت. ویزیـت را خودش در اتاقش می‌گرفت که از اتاق معاینه و آزمایشگاه جدا بود. دکتر گفـت:

«دقیقاً سرِ ساعت ده صبح این‌جا باش و آمادگی داشته باش در موقعیت‌های خاص تا دیروقت کار کنی. همچنین برای واقعیت‌های علم پزشکی آمادگی داشته باش: گاهی خون و گاهی درد. باید مقاوم و آرام باشی، همیشه. فکر می‌کنی بتوانی از پس این کار بربیایی؟»

«بله قربان. می‌توانم. حتماً می‌توانم.»

و توانست. وقتی متوجه شد دکتر به چه تعداد مردم بیچاره ــ به‌خصوص زن‌ها و دخترها ــ کمک می‌کند، خیلی بیشتر و شایسته‌تر از پول‌دارهای آتلانتا یا همان اطراف، حس تحسین‌اش نسبت به او بیشتر هم شد. دکتر با بیمارانش کاملاً با دقت و احتیاط رفتار می‌کرد، درباره‌ی محرمانه بودن وضعیت بیماران خیلی وسواس به خرج می‌داد مگر در مواردی که از یک دکتر دیگر دعوت می‌کرد تا باهم روی بیماری کار کنند. وقتی تمام جان‌فشانی‌هاش بی‌ثمر می‌ماند و حال بیمار رو به وخامت می‌گذاشت او را به بیمارستان خیریه‌ای در شهر می‌فرستاد. وقتی یک یا دو بیمار به رغم مراقبت‌های او مُردند، برای مراسم تدفین‌شان پول اهدا کرد. سی عاشق کارش بود: خانه‌ی زیبا، دکتر مهربان و حقوقش. هیچ‌وقت مثل آن روزهایی که در بابیز کار می‌کرد از حقوقش کم نکردند یا پرداخت آن را فراموش. هیچ‌چیز به‌خصوصی از خانم اسکات ندید. سارا که مسئول برآوردن نیازهای خانم بود گفت او میل شدیدی به محلول رقیقی از تریاک و الکل داشت و هیچ‌وقت آن را ترک نکرده بود. خانم دکتر بیشتر وقتش را به کشیدن گل‌ها با آب‌رنگ یا تماشای برنامه‌های تلویزیون می‌گذراند. میلتون برلی[1] و هانی مونرز[2] برنامه‌های محبوبش بودند. *عاشق من لوسی را دوست دارم* بود، اما آن‌قدر از ریکی ریکاردو[3] بدش می‌آمد که هیچ‌وقت آن را نمی‌دید.

---

1. Milton Berle
2. Honey mooners
3. Ricky Ricardo

یک روز، چند هفته بعدِ این‌که کارش را شروع کرده بود، نیم‌ساعت قبلِ رسیدن دکتر وارد اتاق او شد. همیشه با ترس و احترام به آن قفسه‌ی شلوغ کتاب‌ها نگاه می‌کرد. حالا داشت از نزدیک کتاب‌های پزشکی را وارسی می‌کرد و انگشتش را رِوی عنوان بعضی کتاب‌ها می‌کشید: **بیرونِ شب**[1]، فکر کرد باید یک داستان معمایی باشد. بعد **عبور نژاد برتر**[2] و چسبیده به آن **وراثت، نژاد و جامعه**[3].

با خودش فکر کرد چه‌قدر آموزشی که در مدرسه گرفته بود کم و بی‌فایده بود و به خودش قول داد وقتی پیدا کند تا در مورد علم اصلاح نژاد[4] بخواند و معنای آن را بفهمد. این‌جا مکان خوب و امنی بود. سارا حالا برایش مثل عضوی از خانواده شده بود: دوستش بود و سنگ صبورش. همه‌ی غذاهاشان را باهم می‌خوردند. گاهی باهم آشپزی می‌کردند. وقتی هوای داخل آشپزخانه خیلی گرم بود در حیاط پشتی زیر یک سایبان غذا می‌خوردند و آخرین گل‌های یاس را بو می‌کردند و مارمولک‌های کوچکی را که به‌سرعت از عرض جاده رد می‌شدند نگاه می‌کردند.

در یک بعدازظهر داغ تابستان در هفته‌ی اولی که استخدام شده بود سارا گفت: «بیا برویم داخل، امروز این پشه‌ها خیلی بدجنس شده‌اند، ضمناً من چندتا خربزه قندک دارم که قبلِ شل شدن باید خورده شوند.» در آشپزخانه سارا سه خربزه از توی یک سبدِ حصیری برداشت. با دستش به‌آرامی یکی‌شان را نوازش کرد، بعد یکی دیگر را. فین‌فینی کرد و گفت: «به درد نمی‌خورند.»

سی سومی را برداشت، به پوست زرد لیمویی آن ضربه‌ای زد، فرورفتگی ساقه‌ی انتهای آن را وارسی کرد و با خنده گفت: «این یکی خوب است.»

---

1. *Out of the night*

۲. *The passing of the great race*؛ کتابی نوشته‌ی مدیسون گرانت در باب اصلاح نژاد که در ۱۹۱۶ نوشته شد ـ م.

3. *Heredity, race and Society*

4. Eugenics

سارا با خنده‌ی ریزی سی را همراهی کرد: «خوب، خداراشکر، این‌ها همیشه شیرین‌ترین‌ها هستند.»

سی در جواب گفت: «همیشه آب‌دارترین‌ها.»

«هیچ‌چیز به پای مزه‌اش نمی‌رسد.»

«هیچ‌چیز به پای شیرینی‌اش نمی‌رسد.»

سارا یک چاقوی دراز و تیز از کشویی بیرون کشید و با امید به خوشی بیش‌ازحد، قندک را دونیم کرد.

پنج

زن‌ها وقتی اسم فامیل مرا می‌شنوند علاقه‌مند می‌شوند با من حرف بزنند. مانی؟ هرهر می‌خندند و همان سؤال همیشگی را می‌پرسند: چه کسی این اسم را روی من گذاشته، یا این‌که اصلاً کسی این کار را کرده یا خودم آن را ساخته‌ام تا مهم‌تر نشان داده شوم، یا این‌که آیا قمارباز بوده‌ام یا دزد یا یک‌جور کلاهبردار که باید مواظبش باشند؟ وقتی اسم مستعار خودم را می‌گویم، چیزی که بروبچه‌های خودمان من را با آن صدا می‌کنند، اسمارت مانی[1]، فریاد خنده‌شان بلند می‌شود و می‌پرسند: اسمی مثل دامب مانی، برای آدم‌های احمق وجود ندارد؟ پول من باید پیش تو باشد. باز هم پول داری؟ بعدِ آن، حرف‌های خودمانی پایانی ندارد، و این برای ادامه‌ی دوستی بعدِ مدت‌ها که از سرد شدنش می‌گذرد، کافی است. و بالاخره شروع می‌کنند به گفتن جوک‌های بی‌مزه: هی، اسمارت مانی، یک‌کمی به من مانی بده. مانی بیا این‌طرف، معامله‌ای کرده‌ام که عاشقش می‌شوی.

در حقیقت، غیرِ شانسی که وقتی به لوتوس برمی‌گشتم به من روی می‌آورد و چند دختر خیابانی در کنتاکی، من فقط با دوتا زن رابطه‌ی منظم و حسابی

---

۱. Smart Money: پولِ آدم‌های زرنگ و وارد‌به‌کار. ـ م.

داشتم؛ آن چیزِ کوچک شکننده را درون هر کدام‌شان دوست داشتم. شخصیت، هوش یا قیافه‌شان هر چه بود، یک چیز لطیف درون هر یک وجود داشت. مثل استخوان جناق یک پرنده، به همان شکل، چیزی که انگار ساخته شده بود تا در آرزوش باشی، نازک‌تر از استخوان با مفصلی نرم که اگر می‌خواستی می‌توانستی آن را با انگشت اشاره‌ات بشکنی. اما من هرگز این کار را نکردم. دلم می‌خواست اما نکردم. می‌دانستم هست، پنهان از من، و همین برایم کافی بود.

سومین زن بود که همه‌چیز را عوض کرد. کنار او آن استخوان کوچک V شکل در قلبم خانه کرد و آرام گرفت. انگشت اشاره‌ی او بود که مرا مشتاق و بی‌قرار می‌کرد. او را در خشک‌شویی ملاقات کردم. اواخر پاییز بود، اما در شهری که در دامن اقیانوس قرار داشت چه کسی می‌توانست بگوید چه فصلی است؟ مثل نور خورشید هوشیار بودم، لباس‌های نظامی‌ام را به او دادم و نتوانستم چشم از دست‌هاش بردارم. حتماً مثل احمق‌ها به‌نظر می‌رسیدم، ولی من احساس حماقت نمی‌کردم. احساس کردم، سرانجام، به خانه رسیده‌ام. سرگردان بودم. نه کاملاً بی‌خانمان، اما چیزی نزدیکِ آن. می‌نوشیدم و در موزیک‌بارها در خیابان جکسون[1] ولو بودم، روی کاناپه‌ی رفقای مشروب‌خوری‌ام یا توی خیابان می‌خوابیدم و برای چهل و سه دلار حقوق ارتشم را روی بازی‌های مزخرف و بیلیارد شرط‌بندی می‌کردم. و وقتی تمام می‌شد کارهای روزمزد می‌کردم تا چک حقوق ماه بعد برسد. می‌دانستم به کمک احتیاج دارم، اما کمکی نبود. بدون مأموریت‌های نظامی برای پیگیری یا شکایت درباره‌شان، دست خالی سر از خیابان درمی‌آوردم.

دقیقاً به خاطر می‌آورم چرا چهار روز بود مشروب نخورده بودم و چرا لازم بود لباس‌هام را به خشک‌شویی ببرم. مربوط به آن روز صبح بود که از روی پل رد می‌شدم، جمعیتی کنار یک آمبولانس جمع شده بودند و درهم می‌لولیدند.

---

1. Jackson

وقتی به اندازه‌ی کافی نزدیک شدم بازوی امدادگری را دیدم که دختر کوچکی را نگه داشته بود که آب استفراغ می‌کرد. خون از دماغش جاری بود. غمی سنگین وجودم را تکان داد. معده‌ام زیرورو شد، حتا فکر کردن به نوشیدنی حالم را به‌هم می‌زد. به‌سرعت از آن‌جا دور شدم، می‌لرزیدم. بعدِ آن چند شبی را روی نیمکت پارک‌ها خوابیدم تا وقتی پلیس از آن‌جا دورم کرد. روز چهارم وقتی تصویر خودم را در شیشه‌ی پنجره‌ی فروشگاهی دیدم فکر کردم کسی دیگر است. یک آدم کثیف و قابل ترحم. شبیه خودم بود در خوابی که به طور مرتب می‌دیدم که در آن، توی میدان جنگ تنها بودم. کسی آن دوروبر نبود. سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود. به راه رفتن ادامه دادم اما هیچ‌کس را پیدا نکردم. همان موقع تصمیم گرفتم سرووضعم را تمیز و مرتب کنم. خواب‌هام بروند به جهنم. باید رفقام را سربلند می‌کردم، چیزی می‌شدم غیرِ یک مستِ نیمه‌دیوانه‌ی جن‌زده. همین بود که وقتی او را در خشک‌شویی دیدم، کاملاً برایش آماده بودم. اگر به خاطر آن نامه نبود، من هنوز به او وابسته بودم. او در ذهن من رقیبی نداشت غیرِ اسب‌ها، پای یک مَرد، و وای‌سیدرا که در بازوان من می‌لرزید.

اگر فکر کنی من فقط دنبال خانه‌ای برای زندگی و کمی روابط زن و مردی بودم، کاملاً در اشتباهی. این‌طور نبود. چیزی در او بود که زمین‌گیرم کرد، باعث شد بخواهم لیاقتش را داشته باشم. این‌قدر فهمیدنش برایت سخت است؟ قبلاً نوشته بودی که من چه‌قدر مطمئن بودم آن مرد کتک‌خورده در قطار شیکاگو وقتی به خانه برسد زن را که سعی کرده بود به او کمک کند، شلاق می‌زند. واقعیت ندارد. من چنین فکری نکرده بودم. چیزی که در ذهن من بود این بود که مرد به زنش افتخار می‌کند، اما نمی‌خواهد آن را به مردان دیگری که در قطار بودند نشان بدهد. فکر نمی‌کنم چیز زیادی درباره‌ی عشق بدانی.

یا درباره‌ی من.

شش

هنرپیشه‌های مرد مهربان‌تر از زن‌ها بودند. حداقل او را به اسم خودش صدا می‌کردند و اگر لباس‌هاشان کاملاً اندازه نبود یا از گریم قبلی لکه‌هایی روی آن‌ها دیده می‌شد، اهمیتی نمی‌دادند. زن‌ها او را «دختره» صدا می‌کردند، مثلاً «دختره کجاست؟» «دختره، بگو، شیشه‌ی پوندزِ[1] من کجاست؟» و وقتی موها یا کلاه‌گیس‌هاشان مرتب نبودند عصبانی می‌شدند. دلخوری لی‌لی خیلی جدی نبود چون خیاط و جامه‌دار خانه‌ی تئاتر بودن، نسبت به شغل نظافتچی، یک پله ترقی بود. بالاخره توانسته بود مهارت‌های دوخت‌ودوز را که مادرش یادش داده بود به نمایش بگذارد: بخیه‌ی نامرئی، کوک حاشیه‌ی پتو و پارچه‌های ضخیم، دوخت زنجیری، دوخت یویو، دوخت دکمه‌های بدون سوراخ و سوراخ‌دار. علاوه‌برآن ری اِستون[2] که مدیر بود با او مؤدبانه برخورد می‌کرد. ری در یک فصل گاهی دو یا سه نمایش‌نامه را در استودیوِ اسکای‌لایت[3] تهیه می‌کرد و بقیه‌ی اوقات در کلاس‌های بازیگری تدریس می‌کرد. تئاتر، اگرچه کوچک و فقیرانه اما در تمام سال زنده و پُرمشتری بود.

بین نمایش‌ها و بعدِ کلاس‌ها، آن محلْ غرقِ همهمه‌ی جروبحث‌های تندوتیز بود و عرق، پیشانی آقای اِستون و شاگردانش را نمناک می‌کرد. لی‌لی

---

1. Pond's
2. Ray Stone
3. Skylight Studio

فکر می‌کرد آن‌ها پشت صحنه باهم روابط نزدیک‌تری دارند تا روی صحنه. نمی‌توانست آن بگومگوها را نشنود، اما عصبانیتی را که ربطی به صحنه یا یکی از دیالوگ‌ها نداشت نمی‌فهمید. حالا که اسکای‌لایت تعطیل شده بود، آقای استون دستگیر و او از کار بی‌کار شده بود، برایش روشن بود که می‌بایست بهتر گوش می‌داد.

باید چیزی در مورد آن نمایش بوده باشد. همان نمایشی که باعث بروز مشکلاتی شد، بستن راه ورودی تئاتر، بعد ملاقات دوتا از مردان دولتی با کلاه‌های لبه‌دار. از نظر لی‌لی نمایش خیلی هم چیز جالبی نبود، بیشترش دیالوگ بود و حرکت آن کم. اما آن‌قدر بد نبود که جلوِ اجراش را بگیرند. مطمئناً از آن نمایش دیگر که تمرین‌هاش را انجام دادند اما نتوانستند برای اجرا مجوز بگیرند، بدتر نبود. اسمش **قضیه‌ی موریسون**[1] بود و اگر درست یادش باشد کسی به اسم آلبرت مالتز[2] آن را نوشته بود.

حقوقش در خشک‌شویی ونگز هِونلی پلیس[3] کمتر از تئاتر بود و دیگر از انعام‌هایی که بازیگرها می‌دادند خبری نبود. با وجود این، کار در روشنایی روز، نسبت به رفت‌وآمد بین آپارتمان کوچک اجاره‌ای‌اش و تئاتر در تاریکی شب، خودش یک‌جور پیشرفت بود. لی‌لی در اتاق اتوکشی ایستاد و آزردگی اخیر را که به عصبانیت تبدیل شده بود به یاد آورد. جوابی که به‌تازگی از دلال معاملات ملکی گرفته بود او را برآشفته بود. سرش به کار خودش بود و با صرفه‌جویی به اندازه‌ی کافی پس‌انداز کرده بود تا بتواند روی پولی بگذارد که پدر و مادرش برایش گذاشته بودند تا از پانسیون بیرون بیاید و پیش‌پرداخت خانه‌ای را برای خودش بپردازد. دور یک آگهی مربوط به خانه‌ای دوست‌داشتنی به قیمت پنج هزار دلار دایره‌ای کشیده بود، که اگرچه از محل کارش در خشک‌شویی دور بود، اما با خوشحالی حاضر بود از آن محله‌ی دوست‌داشتنی به محل کار

---

1. *Morrison Case*
2. Albert Maltz
3. Wang's Heavenly Place

رفت‌وآمد کند. پله‌هایی هم که می‌بایست بالاوپایین می‌رفت تا به آن محله برسد برایش مشکلی نبودند، چون لباس مرتبی پوشیده بود و موهاش را به زیبایی صاف کرده بود. نگاه‌هایی را که در طول گشت‌وگذارش در آن محل، خیره‌خیره دنبالش می‌کردند، جدی نگرفت. سرانجام، بعدِ این‌که چند روز بعدازظهر را به جست‌وجوی خانه گذراند، با یک دلال معاملات ملکی مشورت کرد. وقتی منظورش را گفت و چند خانه‌ای را که برای فروش گذاشته بودند نام برد، دلال لبخندی زد و گفت: «واقعاً متأسفم.»

لی‌لی پرسید: «فروخته شده‌اند؟»

دلال چشم‌هاش را به زمین دوخت، تصمیم گرفته بود دروغ نگوید. «خوب، نه، اما محدودیت‌هایی وجود دارد.»

«محدودیت برای چه؟»

دلال آهی کشید. آشکارا دلش نمی‌خواست در این مورد حرف بزند، دفتر بزرگِ روی میزش را بلند کرد و چند کاغذ منگنه‌شده را بیرون کشید. یکی از صفحه‌ها را ورق زد و چند سطر را که زیر آن‌ها خط کشیده شده بود به لی‌لی نشان داد. لی‌لی با انگشت اشاره‌اش نوشته‌ها را دنبال کرد:

هیچ قسمتی از املاک ذکرشده در این قرارداد نباید مورد استفاده یا سکونت یهودی‌ها یا هر شخص دیگری از نژاد اتیوپی، مالی، یا آسیایی قرار بگیرد، به استثنای کارمندان محلی.

«من آپارتمان‌های اجاره‌ای در محله‌های دیگر شهر دارم، می‌خواهید...»

لی‌لی گفت: «ممنونم.» سرش را بالا گرفت و با سرعتی که غرورش اجازه می‌داد آژانس را ترک کرد. با وجود این وقتی بعدِ کمی فکر عصبانیتش فروکش کرد به دفتر برگشت و یک آپارتمان یک‌خوابه در طبقه‌ی دوم ساختمانی نزدیک خیابان جکسون اجاره کرد.

هر چند کارفرماهای جدیدش خیلی با ملاحظه‌تر از زن‌های هنرپیشه در اسکای‌لایت بودند، بعدِ شش ماه اتو کردن و بخار دادن برای ونگ‌ها و حتا بعدِ

این‌که هفتاد و پنج سنت به حقوقش اضافه کردند، احساس خفقان و سرکوب‌شدگی داشت. هنوز دلش می‌خواست آن خانه یا یکی شبیه آن را بخرد. میان آن ناآرامی و التهاب درونی‌اش، مردی بلندقد با کُپه‌ای لباس نظامی وارد شد و خواست که لباس‌هاش «همان روز» آماده شوند. خانم و آقای وِنگ برای خوردن ناهار به اتاق پُشتی رفته بودند و لی‌لی را پشت پیشخان گذاشته بودند تا به کارها رسیدگی کند. او به مشتری گفت سرویس «همان روز» فقط وقتی انجام می‌شود که لباس‌ها را قبلِ ظهر تحویل داده باشند و او می‌تواند لباس‌ها را روز بعد تحویل بگیرد. لی‌لی موقع حرف زدن لبخند می‌زد. مرد در جواب او لبخندی نزد اما چشم‌هاش نگاهی آرام و دور داشتند، مثل مردمی که زندگی‌شان را با نگاه به امواج اقیانوس می‌گذرانند.

«خب، ببینم چه‌کار می‌توانم بکنم. ساعت پنج و نیم برگردید.»

مرد برگشت و درحالی‌که لباس‌هاش را که در چوب‌لباسی مرتب و آویزان بودند روی شانه انداخته بود، نیم‌ساعت در پیاده‌رو ایستاد تا لی‌لی بیرون بیاید. بعد به او پیشنهاد کرد تا خانه با او قدم بزنند.

لی‌لی پرسید: «می‌خواهی بیایی بالا؟»

«هر کاری تو بگویی می‌کنم.»

لی‌لی خندید.

آن‌ها به‌سرعت جذب همدیگر شدند و طی یک هفته به یک زوج تبدیل. اما ماه‌ها بعد، وقتی مرد گفت به خاطر مسائل خانوادگی مجبور است او را ترک کند، لی‌لی احساس کرد ضربان قلبش غیرطبیعی شده است. همه‌اش همین بود.

اوایل، زندگی با فرانک لذت‌بخش بود. فروپاشی آن بیش از آن‌که فقط یک فوران احساسی باشد، بازدارنده بود. به‌تدریج وقتی لی‌لی به خانه می‌آمد و او را می‌دید که روی کاناپه نشسته و به زمین زل زده، جای این‌که برایش زنگ

خطری باشد، احساس آزردگی می‌کرد. یک لنگه جوراب به پا و لنگه‌ی دیگر در دست. نه صدا کردن و نه خم شدن به طرف صورتش او را از جا تکان نمی‌داد. پس زن یاد گرفت او را به همان حال بگذارد و با خشم به آشپزخانه برود تا ریخت‌وپاش‌هاش را جمع کند. روزهای خوب اول، آن وقت که لی‌لی از این‌که کنار او از خواب بیدار شود و پلاک سربازی‌اش را زیر چانه‌ی خودش احساس کند لذت ببرد، دیگر به خاطراتی تبدیل شد که هر روز کمتر و کمتر به یادآوری آن‌ها تمایل داشت. افسوسِ هیجان ازدست‌رفته را می‌خورد، اما فکر می‌کرد اوج آن هیجانات در شرایط خاصی برمی‌گردند.

در این میان چرخ‌های کوچک زندگی نیاز به توجه داشتند: قبض‌های پرداخت‌نشده، نشت دائمی گاز، موش‌ها، دررفتگی آخرین جفت جوراب‌های زن، همسایه‌های کینه‌جو و دعوایی، شیرهایی که چکه می‌کردند، گرمای آزاردهنده، سگ‌های خیابانی و قیمت احمقانه‌ی همبرگر. فرانک هیچ‌کدام از آن‌ها را جدی نمی‌گرفت و لی‌لی هم به طور کاملاً منصفانه نمی‌توانست او را سرزنش کند. می‌دانست آرزوش برای داشتن خانه‌ای برای خودش زیر انبوهی از شکایات مدفون شده. این‌که فرانک هیچ شوقی برای رسیدن به آن هدف نشان نمی‌داد لی‌لی را از کوره دربرده بود. در واقع به‌نظر می‌رسید فرانک اصلاً هدفی نداشت. وقتی از او درباره‌ی آینده پرسید و این‌که چه برنامه‌ای برای آینده‌اش دارد، مرد گفت: «زنده بمانم.» با خود فکر کرد خدای من، جنگ هنوز او را رها نکرده. پس با وجود آزردگی و احساس خطر، او را بخشید: مثل آن روز فوریه که به گردهمایی کلیسا رفته بودند که در زمین فوتبال یکی از دبیرستان‌ها برگزار شده بود. گردهمایی بیشتر از این‌که برای تبلیغ مذهبی‌اش معروف باشد به خاطر میزهای بزرگ پُرِ غذاهای لذیذ و رایگانی که یکی بعدِ دیگری چیده شده بودند شناخته‌شده بود: کلیسا پذیرای همه بود. و همه آمده بودند، نه‌فقط اعضای جامعه‌ی مذهبی، بی‌ایمان‌ها که تعدادشان از مؤمنان بیشتر بود جلوِ ورودیِ اجتماع کرده بودند و برای غذا صف بسته بودند. نوشته‌های

مذهبی که به وسیله‌ی جوان‌های جدی و مسن‌ترها با چهره‌ی مهربان پخش شدند توی کیف‌ها و جیب‌ها فرو رفتند.

وقتی باران صبحگاهی بند آمد و نور خورشید به‌نرمی از لای ابرها لغزید، لی‌لی و فرانک بارانی‌هاشان را درآوردند و پولیور پوشیدند و سلانه‌سلانه، دست در دست هم به طرف استادیوم راه افتادند. لی‌لی چانه‌اش را کمی بالاتر گرفت و فکر کرد کاش فرانک به سلمانی رفته بود. مردم کمی بیش از یک لحظه به آن‌ها نگاه می‌کردند، شاید به خاطر این‌که فرانک خیلی بلندقد بود، شاید هم لی‌لی دلش می‌خواست آن‌طور فکر کند. به‌هرحال تمام بعدازظهر روحیه‌ی خوبی داشتند: با مردم گپ می‌زدند و به بچه‌ها کمک می‌کردند تا بشقاب‌هاشان را پُر کنند. بعد، صاف، میان آن آفتاب سرد و شادمانی گرم، فرانک قاطی کرد. آن‌ها کنار یک میز ایستاده بودند و برای بار دوم مرغ سوخاری در بشقاب‌هاشان می‌گذاشتند که دختر کوچکی با چشم‌های مورب از گوشه‌ی دیگر میز دستش را دراز کرد تا یک کیک کوچک بردارد. فرانک دولا شد تا سینی کیک را به طرف او بفرستد. وقتی دخترک برای تشکر لبخندی به پهنای صورت زد، فرانک غذاش را انداخت و به طرف جمعیت دوید. مردم جلوِ راه او از هم جدا شدند، با بعضی‌ها برخورد کرد، با اخم و هاج‌وواج از جلوِ راهش کنار رفتند. لی‌لی که خجالت کشیده بود و احساس خطر می‌کرد بشقاب کاغذی‌اش را روی میز گذاشت. به‌سختی سعی کرد وانمود کند فرانک با او غریبه است. آهسته راه افتاد، چانه‌اش را بالا گرفته بود، به چشم کسی نگاه نمی‌کرد، از ردیف صندلی‌های کرایه‌ای ارزان رد شد و از راه دیگری، غیرِ آن‌که فرانک از آن رد شده بود بیرون آمد.

وقتی به آپارتمان برگشت از این‌که دید او آن‌جا نیست خدا را شکر کرد. چه‌طور می‌توانست آن‌قدر سریع تغییر کند؟ یک لحظه لبخند بزند و لحظه‌ی بعد وحشت‌زده شود؟ آیا خشونتی که در مرد بود، می‌توانست متوجه او شود؟ البته او دارای خلق‌وخوی خاصی بود که هیچ‌وقت به جدل نمی‌انجامید، حداقل

تهدیدکننده نبود. لی‌لی پاهاش را جمع کرد و آرنج‌هاش را به آن‌ها تکیه داد و درباره‌ی سردرگمی او و خودش به فکر فرو رفت، درباره‌ی آینده‌ای که برای خودش می‌خواست و این‌که آیا می‌توانست در آن با فرانک سهیم باشد یا نه. پیش از این‌که فرانک برگردد روشنایی سپیده از میان پرده‌ها به درون آمده بود. قلب لی‌لی با شنیدن صدای گردش کلید توی قفلِ در تکان خورد. اما فرانک آرام بود، گفت: «از خجالت آب شدم.»

«چیزی مربوط به زمانی که در کُره بودی باعث شد دچار ترس شوی؟» لی‌لی هرگز در مورد جنگ نپرسیده بود و او هم تابه‌حال درباره‌ی آن حرفی نزده بود. لی‌لی فکر کرده بود، حالا دیگر بهتر است درباره‌اش حرف بزنند.

فرانک لبخندی زد: «زمانی که آن‌جا بودم؟»

«خوب، خودت می‌دانی از چه حرف می‌زنم.»

«بله، می‌دانم، دوباره تکرار نمی‌شود، قول می‌دهم.» فرانک او را در آغوش کشید.

همه‌چیز به حالت عادی برگشت. فرانک بعدازظهرها در یک کارواش کار می‌کرد، لی‌لی روزها در خشک‌شویی وِنگز بود و شنبه‌ها هم لباس‌ها را تعمیر می‌کرد. ارتباط آن‌ها با دیگران کمتر و کمتر می‌شد اما لی‌لی دلش برای آن روابط تنگ نشده بود. گاه‌گاهی سینما رفتن برای‌شان کافی بود، تا وقتی برای دیدن فیلم ***او تمام راه را دوید***[1] رفتند. بعدِ آن فرانک بخشی از شب را با مشت‌های فشرده در سکوت گذراند. بعدِ آن دیگر به سینما نرفتند.

نگاه لی‌لی جای دیگری بود. به‌تدریج داشت به خاطر مهارت‌های خیاطی‌اش شاخص می‌شد. دوبار برای تور لباس‌عروس یراق‌دوزی کرد و بعدِ گلدوزی روی یک رومیزی کتانی به سفارش یک مشتری پول‌دار، به شهرتش افزوده شد. با دریافت چند سفارش تصمیم گرفت برای خودش هر طور شده مکانی دست‌وپا کند و یک فروشگاه خیاطی در آن دایر کند. شاید هم روزی

---

1. *He ran all the way*

خودش سفارش بگیرد. هر چه باشد او در تئاتر تجربه‌ی حرفه‌ای کسب کرده بود.

همان‌طور که فرانک قول داده بود، بعدِ آن دیگر در حضور جمع از او رفتارهای هیجانی سر نزد. با وجود این دفعات زیادی که لی‌لی به خانه می‌آمد و او را بی‌کار می‌دید که فقط روی کاناپه نشسته بود و به قالی خیره شده بود، اعصابش به‌هم می‌ریخت. لی‌لی سعی کرد، واقعاً سعی کرد. اما هر گوشه‌ای از کارهای خانه ــ هر چه کوچک ــ مربوط به او بود: لباس‌های فرانک روی زمین پخش‌وپلا بودند و ظرف‌ها که مانده‌ی غذا روی آن‌ها خشکیده بود در سینک ظرف‌شویی قرار داشتند. درِ قوطی‌های سس گوجه باز بود، موی ریش فرانک در سوراخ دست‌شویی گیر کرده بود، حوله‌های خیس مچاله روی کاشی‌های حمام افتاده بودند. لی‌لی می‌توانست همین‌طور ادامه دهد. و ادامه داد. شکایت‌ها به دعواهای یک‌طرفه تبدیل شد چون فرانک خودش را درگیر نمی‌کرد.

«کجا بودی؟»

«بیرون.»

«بیرون، کجا؟»

«پایین خیابان.»

میخانه؟ سلمانی؟ قمارخانه. مطمئناً در پارک ننشسته بود.

«فرانک، می‌توانی قبلِ این‌که شیشه‌های شیر را روی پلکان جلوِ خانه بگذاری آن‌ها را آب بزنی؟»

«ببخشید، الان آب می‌زنم.»

«الان دیگر دیر است. خودم انجامش دادم. می‌دانی، من که نمی‌توانم همه‌ی کارها را یک‌نفری بکنم.»

«هیچ‌کس نمی‌تواند.»

«اما تو هم می‌توانی کاری بکنی، نمی‌توانی؟»

«لی‌لی، خواهش می‌کنم، من هر کاری تو بخواهی انجام می‌دهم.»

«هر چه من بخواهم؟ این‌جا مال هر دوِ ماست.»

ابر نارضایتی که دور لی‌لی را گرفته بود ضخیم‌تر می‌شد. ناخشنودی او با بی‌تفاوتی آشکار مرد در کنار آمیزه‌ای از نیاز و بی‌مسئولیتی توجیه می‌شد. روابط زن‌ومردی‌شان که زمانی برای زن جوانی که دیگری را نشناخته بود کامل و خوب بود، به وظیفه تبدیل شده بود. در آن روز برفی وقتی فرانک درخواست کرد تمام پول‌شان را قرض بگیرد تا بتواند از خواهر بیمارش در جورجیا مراقبت کند، نفرت در وجود زن با احساس آسایش و شکست به جنگ آمد. پلاک‌های سربازی را که فرانک روی سینک دست‌شویی گذاشته بود برداشت و آن‌ها را در کشویی کنار دفترچه‌های بانک قایم کرد. حالا تمام آپارتمان مال خودش بود، می‌توانست درست‌وحسابی تمیزش کند، چیزها را سر جاشان بگذارد، و با خیال راحت از این‌که چیزی جابه‌جا یا خردِ خاکشیر نشده از خواب بیدار شود. تنهایی‌یی که قبلِ همراهی فرانک با او از مغازه‌ی ونگز تا خانه احساس می‌کرد، شروع به ناپدید شدن کرد و جاش را داد به لرزه‌ی شوقِ آزادی، تنهایی بازیافته، و توانایی پیشرفت، بدون به دوش کشیدن بار مردی خمیده‌قامت. بدون هیچ مانعی و بدون سردرگمی می‌توانست جدی گرفته شود و برنامه‌ای را دنبال کند که با آرزوهاش سازگاری داشت و موفقش می‌کرد. این چیزی بود که پدر و مادرش به او یاد داده بودند و قولی که به آن‌ها داده بود: آن‌ها تأکید کرده بودند که باید انتخاب کند نه این‌که به سوی چیزی رانده شود. نگذارد هیچ کم‌محلی یا توهینی او را به زمین بزند. یا آن‌طور که پدرش عاشق بازگو کردن چیزها به شیوه‌ای بد بود: «خودت را هم بکش دختر. اسم تو لیلیان فلورنس جونز[1] است، اسم مادر من، زنی قوی‌تر از او در دنیا نبوده. استعدادت را پیدا کن و آن را به کار بینداز.»

---

1. Lilian Florence Jones

بعدازظهری که فرانک رفت، لی‌لی به طرف پنجره‌ی جلوِ خانه رفت و به دانه‌های سنگین برف خیره شد که مثل گَردی سفید سطح خیابان را می‌پوشاندند. تصمیم گرفت همان‌موقع، قبلِ این‌که برف سنگین مانعی برای بیرون رفتن شود، برود خرید. به محض این‌که از خانه بیرون رفت چشمش به کیف چرمی کوچک پول خُردی افتاد که روی پیاده‌رو بود. آن را باز کرد و دید که پرِ پول خُرد است ــ بیشتر بیست و پنج‌سنتی و پنجاه‌سنتی. فوری نگران شد که نکند کسی دارد به او نگاه می‌کند. آیا پرده‌های خانه‌ی آن‌طرف خیابان کمی جابه‌جا شدند؟ سرنشینان آن ماشینی که رد شد، آن‌ها دیدند؟ لی‌لی کیف پول را بست و آن را بالای صندوق پُست روی ایوان گذاشت. بعد که با کیسه‌ای پُرِ خوراکی‌های ضروری برگشت، کیف پول هنوز آن‌جا بود و با نرمه‌ای از برف پوشانده شده بود. لی‌لی بدون نگاه کردن به اطراف به‌سادگی آن را برداشت و توی کیسه‌ی خریدش انداخت. چندی بعد، که سکه‌های سرد و درخشان روی قسمتی از تختی پخش شده بودند که فرانک روی آن می‌خوابید، به‌نظرش معامله‌ی منصفانه‌ای آمد. در جای خالی فرانک مانی، مانی واقعی می‌درخشید. چه کسی می‌توانست چنین علامت آشکاری را اشتباه بگیرد. مسلماً آن فرد لیلیان فلورنس جونز نبود.

هفت

لوتوس، جورجیا، بدترین مکان در تمام دنیا بود، بدتر از هر میدان جنگی. حداقل در میدان جنگ هدفی وجود دارد: هیجان، شجاعت و در میان آن‌همه احتمال شکست، شانسی هم برای پیروزی هست. مرگ حتمی است اما زندگی هم به همان اندازه مسلم است. تنها اشکالش این است که نمی‌توانی از قبل بدانی.

در لوتوس، از پیش همه‌چیز را می‌دانستی، زیرا آینده‌ای وجود نداشت، تنها چیز موجود، اوقات طولانی بود برای وقت‌کشی. هدفی نبود غیرِ نفس کشیدن، برنده نشدن و خبر مرگ بی‌هیجان کسی. هیچ‌چیز برای بازماندن و پشت سر گذاشتن وجود نداشت. چیزی برای زنده ماندن نبود، چیزی که ارزش داشته باشد برایش زنده بمانی. اگر به خاطر دو دوستم نبود، وقتی دوازده سالم بود خفه شده بودم. آن دو، به اضافه‌ی خواهر کوچکم، بی‌تفاوتی پدر و مادر و نفرت پدربزرگ و مادربزرگ را در پَسِ اندیشه‌ام نگه می‌داشتند. هیچ‌کس در لوتوس هیچ‌چیز نمی‌دانست و نمی‌خواست چیزی یاد بگیرد. مطمئن باش هرگز دلت نمی‌خواهد جایی شبیه آن‌جا زندگی کنی. شاید نزدیک صد و چند نفر در تقریباً پنجاه خانه‌ی زهواردررفته‌ی پراکنده زندگی می‌کردند. هیچ کاری برای انجام نبود غیرِ کار بدون فکر روی مزرعه‌هایی که مال خودت نبودند،

نمی‌توانستی صاحب آن‌ها باشی، و اگر هم حق انتخاب داشتی، نمی‌خواستی. خانواده‌ی من به چنان زندگی‌یی راضی بودند، یا شاید امید دیگری نداشتند. می‌فهمم. وقتی از شهر رانده شده باشی، هر چیز دیگری که به تو امنیت و آرامش بدهد تا بتوانی شب‌ها بخوابی بدون این‌که با تفنگی که صورتت را نشانه گرفته از خوابِ بیدارت کنند، از کافی هم کافی‌تر است. اما برای من کافی نبود. تو هرگز آن‌جا زندگی نکرده‌ای، پس نمی‌دانی آن زندگی به چه چیز شباهت داشت. هر بچه‌ای که کمی عقل داشت، آن را از دست می‌داد. آیا باید با کمی شیطنت تصادفی یا برنامه‌ریزی‌شده و داشتن روابط گاه‌گاهی با دخترهایی که دوست‌شان نداشتم خوشحال می‌بودم؟ آیا تیله‌ها، ماهی‌گیری، بیس‌بال و تیر زدن به خرگوش‌ها می‌توانست دلیلی باشد برای این‌که صبح‌ها از رختخواب بیرون بیایم؟ می‌دانی که این‌طور نبود.

مایک، استاف و من برای بیرون زدن و دور شدن بی‌تاب بودیم. دور شدن. خدا را به خاطر ارتش شکر می‌کنم.

دلم برای هیچ‌چیز آن‌جا تنگ نشده غیرِ ستاره‌ها.

تنها دلیلی که می‌توانست وادارم کند به رفتن به مقصد لوتوس فکر کنم خواهرم بود که دچار دردسر شده بود.

مرا به عنوان قهرمانی مشتاق ترسیم نکن.

باید می‌رفتم، اما هراس داشتم.

هشت

اتو کشیدن جکی بدون عیب‌ونقص بود. زمین سابیدنش بـه آن خـوبی نبـود امـا لنور او را به این دلیل نگه داشته بود کـه مهـارتش در اتـو کـردن زیرپـوش‌هـای زنانه، سردسـت پیـراهن‌هـا، یقـه‌هـا و درزهـا توصـیف‌شـدنی نبـود. دیـدن آن دست‌های کوچک که اتوی سنگین را بدون زحمت بلنـد مـی‌کردنـد شـادی‌آور بود و توجه به این‌که چه‌قدر آسان از شعله‌ی چـوب‌هـای در حـال سـوختن در اجاق استفاده می‌کرد لـذت‌بخـش. چـه‌قـدر در فهمیـدن میـزان داغـی فلـز اتـو چیره‌دست بـود، تفـاوت میـان حـرارت مناسـب و داغـی زیادازحـد را ماهرانـه می‌دانست. دوازده سالش بـود، تلفیقـی از بازیگوشـی پُرسروصـدای کودکانـه و انجام وظیفه مثل یک بزرگ‌سال. او را در خیابان می‌دیدی کـه آدامـس بـادکنکی باد می‌کرد و در همان حال راکت دسته‌کوتاه و توپ کوچکی در دسـت داشـت، یا از شاخه‌ی درخت بلوط وارونه آویزان شده بود. ده دقیقه بعد ممکن بـود مثـل یک حرفه‌ای در حال وزن کردن ماهی یا کندن پر مرغ باشد. لنور خـودش را بـه خاطر کیفیت بد زمین شستن جکی سرزنش می‌کـرد. سـر زمـین‌شـوی آن‌هـا از دسته‌ای کهنه‌پاره درست شده بود، نه مثل نوع خوب آن از طناب‌هایی با قـدرت جذب زیاد. فکر کرده بود به او بگوید روی زانـو بنشـیند و زمـین را بسـابد، امـا دلش نمی‌خواست بدن کوچک و ظریف دخترک را چهاردسـت‌وپـا روی زمـین

ببیند. بارها به سلم گفته بود که یک زمین‌شوی جدید بگیرد، با آقای هی‌وود به جفری برود و چیزهایی را که لازم دارند بخرد. یکی از بهانه‌های سلم این بود: تو که می‌توانی رانندگی کنی. خودت برو و بخر.

لنور آهی کشید و سعی کرد سلم را با شوهر اولش مقایسه نکند. با خودش فکر کرد، خدایا، خدایا، چه مرد نازنینی بود. نه این‌که فقط احساس مسئولیت می‌کرد، پُرانرژی هم بود و پول‌دربیار، و یک مسیحی خوب. درست جایی که جاده‌ی اصلی به جاده‌ی روستایی تبدیل می‌شد یک پمپ‌بنزین داشت، موقعیت مکانی ایده‌آلی برای پر کردن باک بنزین. مرد نازنین. چه وحشتناک، چه وحشتناک بود که یک نفر که به او حسادت می‌کرد و پمپ‌بنزینش را می‌خواست با شلیک گلوله‌ای او را کشت. در یادداشتی که روی سینه‌اش گذاشته بود نوشته بود: «از این‌جا برو، همین حالا!» آن حادثه در بدترین زمان سال‌های رکود اقتصادی اتفاق افتاد و کلانتر آن موقع مسائل مهم‌تری در ذهنش داشت. تعقیب کسی که یک تیراندازی معمولی کرده بود جزء مشکلات او نبود. یادداشت را گرفت و گفت که درباره‌اش تحقیق می‌کند. اگر هم کرده باشد نگفت چه چیزی پیدا کرده. خوشبختانه شوهرش هم پس‌انداز داشت و هم بیمه، به اضافه‌ی تکه‌ملکی متروکه که مال پسرعموش در لوتوس جورجیا بود. لنور که می‌ترسید کسی که شوهرش را کشته دنبال او هم بیاید، خانه را فروخت، ماشینش را با هر چه می‌توانست پُر و از هارتس‌ویل[1] آلاباما به لوتوس اسباب‌کشی کرد. به مرور زمان ترس و وحشتش کم شد اما نه به آن اندازه که به‌راحتی بتواند تنها زندگی کند. پس به‌هرحال ازدواج با بیوه‌مردی در لوتوس به نام سَلِم مانی مشکل را مدتی حل کرد. لنور که دنبال کسی می‌گشت تا در تعمیر خانه به او کمک کند، با کشیش کلیسای *خدا* حرف زد. کشیش دو سه اسم به او داد و راهنمایی‌اش کرد که سلم مانی هم وقتش را دارد و هم مهارتش را. راست می‌گفت، و از آن‌جا که سلم یکی از معدود مردان ازدواج‌نکرده‌ی

1. Hearts Vill

دوروبرش بود، طبیعی به‌نظر می‌رسید که نیروشان را باهم یکی کنند. آن‌ها تمام راه را درحالی‌که لنور پشت فرمان بود تا مانت هِوِن[1] برای گرفتن مجوز ازدواج رانندگی کردند اما مأمور مربوط از صدور آن خودداری کرد، زیرا به گفته‌ی لنور، آن‌ها شناسنامه نداشتند. با وجود این آن عدم پذیرش که بر پایه‌ی داوری فردی مأمور صدور مجوز بود، آن‌ها را از ازدواج بازنداشت. آن‌ها در کلیسای خدا سوگند همبستگی خوردند.

تازه وقتی لنور داشت در آن مکانِ دور از آلاباما احساس آسایش و امنیت می‌کرد، گروهی از خویشاوندان سلم ـــ رانده‌شده از خانه، با لباس‌های ژنده ـــ رسیدند: پسرش لوتر، همسر او آیدا، یک پسر دیگر، فرانک، یک نوه‌ی پسر که اسم او هم فرانک بود و یک نوزاد دختر جیغ‌جیغو.

غیرممکن بود. تمام تلاشی که او و سلم برای تعمیر خانه کرده بودند انگار برای هیچ بود. می‌بایست از قبل برنامه‌ریزی می‌کرد تا از ساختمان فرعی خانه استفاده کنند. خلوتی برایش وجود نداشت. صبح‌ها که طبق عادت زود بیدار می‌شد تا با آسودگی صبحانه‌ای بخورد، باید از روی بدن‌های خوابیده یا در حال شیر دادن یا در حال خرویف می‌گذشت که روی تمام کف خانه‌اش ولو بودند. لنور صبحانه‌اش را وقتی آماده می‌کرد و می‌خورد که مردها رفته بودند و آیدا نوزادش را با خود به مزرعه برده بود. اما بیش از همه گریه‌های شبانه‌ی نوزاد بود که او را از کوره درمی‌بُرد. وقتی آیدا از او خواهش کرد اگر می‌تواند از بچه نگه‌داری کند چون دیگر نمی‌توانست در مزرعه او را تروخشک کند، فکر کرد دیوانه خواهد شد. برایش سخت بود قبول کند، اما قبول کرد. زیرا برادر چهارساله آشکارا مادر واقعی بچه بود. هر چند خانواده‌ی بی‌خانمان ممنونش بودند ولی آن سه سال با وجود قدردانی و حرف‌شنوی و عدم شکایت آن‌ها، باز هم مصیبتی بود. آن‌ها اجازه داشتند تمام حقوق‌شان را برای خودشان نگاه دارند زیرا وقتی به اندازه‌ی کافی پس‌انداز داشتند می‌توانستند جایی برای

---

1. Mount Haven

خودشان اجاره و خانه‌ی او را ترک کنند. جای تنگ، دردسر، کارهای روزمره‌ی اضافی و شوهری که روزبه‌روز بی‌تفاوت‌تر می‌شد: بهشت او نابود شده بود. ابر نارضایتی او به خاطر فشاری که تحمل می‌کرد بالاخره جایی برای معلق شدن پیدا کرد: دور سر دخترک و پسرک. تاوانش را آن‌ها دادند، هر چند که لنور خودش را یک مادربزرگ ناتنی سخت‌گیر می‌دانست نه سنگ‌دل.

دخترک اصلاح‌ناپذیر بود و می‌بایست هر لحظه مؤاخذه می‌شد. شرایطی که در آن به دنیا آمده بود خوش‌یمن نبود. حتماً واژه‌ی پزشکی مناسبی برای دست‌وپاچلفتی‌گری او وجود داشت، برای حافظه‌ی کُندی که حتا کتک خوردن هم نمی‌توانست به یادش بیاورد که باید شب‌ها درِ مرغدانی را ببندد، یا هر روز روی لباسش غذا نریزد: «تو فقط دو دست لباس داری. دو دست! انتظار داری بعدِ هر غذا یکی از آن‌ها را بشویم؟» فقط نفرتی که در چشم برادر دیده می‌شد مانعِ آن بود که لنور کشیده‌ای به صورت دخترک بزند. او همیشه خواهرش را حمایت می‌کرد، آن‌چنان او را آرام می‌کرد که انگار گربه‌ی دست‌آموزش بود. سرانجام خانواده به خانه‌ی خودشان نقل‌مکان کردند. آرامش و نظم دوباره حاکم شد. سال‌ها گذشت، بچه‌ها بزرگ‌تر شدند و رفتند، پدر و مادر بیمار شدند و مُردند، محصولات از بین رفتند، توفان‌ها خانه‌ها و کلیساها را خراب کردند. اما لوتوس سرِ پا ایستاده بود. لنور هم همین‌طور. تا وقتی که سرگیجه سراغش آمد. آن وقت بود که مادر جکی را راضی کرد تا بگذارد دخترش در انجام کارها به او کمک کند. تنها چیزی که او را دچار تردید می‌کرد سگ جکی بود، نگهبان دائمی دختر. یک دوبرمنِ سیاه و قهوه‌ای که هیچ‌وقت از کنار جکی دور نمی‌شد. حتا وقتی دخترک خوابیده بود یا توی یکی از خانه‌های آن محله بود: دوبرمن سرش را بین دست‌هاش می‌گذاشت و درست بیرونِ در دراز می‌کشید. لنور فکر کرد، تا وقتی سگ در حیاط یا روی ایوان بماند اشکالی ندارد. او به کسی نیاز داشت که کارهای ایستادنی را برایش انجام دهد. همچنین می‌توانست خبرهای کوچکی درباره‌ی اتفاقاتی که در دهکده می‌افتاد از جکی دربیاورد.

فهمید که آن پسر شهری که سی با او فرار کرده بود ماشین لنور را دزدیده بود و او را در مدتی کمتر از یک ماه رها کرده بود، و این‌که سی آن‌قدر خجالت‌زده بود که روی برگشتن به خانه را نداشت. لنور با خود فکر کرد چه اداواطواری. هر چیز که از اول درباره‌ی دختر حدس زده بود درست از آب درآمده بود. حتا ازدواج به شکل قانونی هم از سر او زیاد بود. لنور مجبور بود اصرار کند که شکلی رسمی به ازدواج‌شان بدهند، دستِ کم جایی ثبت شده باشد. در غیر آن صورت آن‌ها یک لاابالی‌گری دیگر به اسم «باهم زندگی کردن» از خود نشان می‌دادند. نداشتن تعهد رسمی باعث شده بود یکی از آن‌ها ماشین فورد را بدزدد و دیگری منکر هر گونه مسئولیتی شود.

جکی همچنین شرایط دو خانواده‌ای که پسرهاشان را در کُره از دست داده بودند برایش توضیح داد. یکی خانواده‌ی دورهام[1]، پدر و مادر مایکل بودند. لنور او را به عنوان موجودی کثیف که دوست صمیمی فرانک بود به یاد آورد. پسر دیگر اسمش آبراهام بود، فرزند مِیلین[2] و هاوارد استون[3]، همان که به او استاف می‌گفتند. او هم کشته شده بود، از آن دسته‌ی سه‌نفری فقط فرانک زنده مانده بود. براساس شایعات او دیگر هیچ‌وقت به لوتوس برنمی‌گشت. واکنش خانواده‌های دورهام و استون به مرگ پسرهاشان شایسته بود، اما به‌نظر می‌رسید آن‌ها منتظر بودند تا جنازه‌های دو قدیس را برای‌شان به خانه بفرستند. مگر نمی‌دانستند یا یادشان نبود که آن سه نفر چه حقه‌هایی سوار می‌کردند تا به خانه‌ی آرایشگر دعوت شوند؟ هرزگی، بدنامی. به او خانم ک. می‌گفتند. حتا «فیس‌وافاده‌ی زیاد» هم برای توصیف شخصیتش کم بود. وقتی پدر ال‌ساپ به خانه‌اش رفت تا به او اخطار دهد که نباید پسرهای محلی را سرگرم کند، یک فنجان قهوه‌ی داغ به طرفش پرت کرد. تعدادی از مادربزرگ‌ها پدر روحانی را تشویق کرده بودند با آن زن حرف بزند، اما پدرها اهمیتی به خدماتی نمی‌دادند که خانم ک. ارائه می‌داد، مادرها هم همین‌طور. تازه آن‌طوری دخترهای

---

1. Durhams
2. Maylene
3. Haward Stone

خودشان امنیت داشتند. علاوه‌برآن هیچ‌کس به خوبی او مو کوتاه نمی‌کرد. لنور حتا برای گفتن صبح‌به‌خیر هم به آن‌طرف خیابان نمی‌رفت، چه برسد به این‌که در آن آشپزخانه‌ی لعنتی بنشیند.

همه‌ی این‌ها را برای جکی تعریف کرد و اگرچه دخترک چشمانش گرد شده بود اما آن‌طور که سلم مرتباً با او مخالفت می‌کرد، با لنور جروبحثی نکرد.

لنور زنی بود عمیقاً غمگین و با این‌که برای فرار از تنهایی ازدواج کرده بود، تنها مانده بود. زیرا داشتن روابط با دیگران را دون شأن خود می‌دانست. اگرچه کاملاً هم تنها نبود. چیزی که به او آرامش می‌داد، پس‌انداز نسبتاً هنگفتش، مالکیت خانه‌اش و داشتن یک یا در واقع دوتا از معدود ماشین‌های آن دوروبر بود. جکی همان همدمی بود که می‌خواست. هم خوب گوش می‌داد هم کارها را به طرز فوق‌العاده‌ای انجام. ارزش دخترک خیلی بیشتر از بیست و پنج سنتی بود که لنور هر روز به او می‌داد. اما آن دوران پایان یافت.

آقای هِی‌وود گفت که یک نفر دوتا توله‌سگ را درست جلوِ چشمان او از پشت یک کامیون به بیرون پرت کرده بود. او ترمز کرده بود و آن یکی را که گردنش نشکسته بود برداشته بود، توله‌سگ ماده بود، آقای هی‌وود او را به لوتوس آورده بود، برای بچه‌هایی که برای‌شان کتاب‌های عکس‌دار و آب‌نبات می‌آورد. با وجود این‌که تعداد کمی از بچه‌ها خوشحال شده بودند و از توله‌سگ مراقبت می‌کردند اما بقیه اذیتش می‌کردند. به‌هرحال جکی عاشق آن توله‌سگ بود، به او غذا می‌داد و حمایتش می‌کرد و شیرین‌کاری یادش می‌داد. تعجبی نداشت که به‌سرعت مثل کَنه چسبید به جکی که بیش از دیگران دوستش داشت. جکی اسمش را بابی[1] گذاشت.

بابی به طور معمول مرغ و جوجه نمی‌خورد، کبوتر را ترجیح می‌داد، استخوان‌های کبوترها شیرین‌تر بودند. او معمولاً برای غذا شکار نمی‌کرد، فقط

---

1. Bobby

غذاهایی را می‌خورد که بـه او مـی‌دادنـد یـا اتفـاقی گیـرش مـی‌آمـد، بنـابراین جوجه‌ای که دورویر ایوان خانه‌ی لنـور دنبـال کـرم مـی‌گشـت وسوسـه‌ای بـود آشکار. چوبی که لنور از آن بـرای زدن بـابی و دور کـردن او از لاشـه‌ی جوجـه استفاده می‌کرد همان بود که خودش به کمک آن سر پا می‌ایستاد.

جکی صدای واق زدن‌های بابی را شنید و اتوی داغ را رها کرد تـا طـرح آن روی روبالشتی بماند و به بیرون خانه دوید تـا بـابی را نجـات دهـد. هـیچ‌کـدام دیگر به خانه‌ی لنور برنگشتند.

بدون خدمت‌کار و شوهری پشتیبان، لنور به تنهـایی زمـانی شـد کـه شـوهر اولش مُرده بود، قبلِ این‌که با سلم ازدواج کند. بـرای طـرح دوسـتی ریخـتن بـا زن‌های همسایه دیگر خیلی دیر بـود، زن‌هـایی کـه وادارشـان کـرده بـود سـطح خودشان و شأن او را بفهمند. چانه زدن با مادر جکی بی‌نتیجه و حقارت‌بـار بـود زیرا جوابش این بود: «متأسفم.» حالا می‌بایست به همنشینی با کسی که بیشـتر از هر کس برایش اهمیت داشت قانع باشد: خودش. شاید همان دوستی بـین لنـور و لنور بود که باعث بروز آن سکته‌ی مغزی در یکـی از شـب‌هـای داغ جـولای شد. سَلِم او را درحالی‌که کنار تخت زانو زده بود پیدا کـرد و بـه طـرف خانـه‌ی آقای هی‌وود دوید. آقای هی‌وود او را با ماشین بـه بیمارسـتانی در مانـت هِـوِن رساند. آن‌جا پس از انتظـاری طـولانی و پُرمخـاطره در راهـرو، بـالاخره درمـان پزشکی برایش انجام شد که صدمات بیشـتری بـه بـار آورد. لکنـت داشـت امـا می‌توانست راه برود، اگر بشود به آن راه رفتن گفت. سلم بـه نیازهـای اولیـه‌اش رسیدگی می‌کرد. اما از این‌که یک کلمه از حرف‌هاش را نمی‌فهمَیـد، یـا وانمـود می‌کرد نمی‌فهمد، احسـاس آسـودگی مـی‌کـرد. زن‌هـای کلیسـارو و خـداترسِ همسایه از روی حسن‌نیت برایش بشقاب‌های غذا مـی‌آوردنـد، زمـین را جـارو می‌کردند، لباس‌های زیرش را می‌شستند اما او را حمام نمـی‌بردنـد چـون غـرور لنور و حساسیت خودشان چنین اجازه‌ای به آن‌ها نمی‌داد. همه کاری مـی‌کردنـد غیرِ آن که غرور لنور و حساسیت خودشان ممنوع کرده بود. آن‌هـا مـی‌دانسـتند

زنی که به او کمک می‌کنند از همه‌شان متنفر است. پس چیزی را که به درستی‌اش اعتقاد داشتند حتا به زبان هم نمی‌آوردند: خداوند با راه‌های اسرارآمیزی اعجازش را نشان می‌دهد.[1]

۱. دو مصرع اول سرودی مذهبی سروده‌ی ویلیام کوپر (۱۸۰۰ ـ ۱۷۳۱). ـ م.

نُه

نمی‌توانی کُره را مجسم کنی چون هیچ‌وقت آن‌جا نبوده‌ای. نمی‌توانی منظره‌های دلگیرش را توصیف کنی چون هرگز آن‌ها را ندیده‌ای. اول بگذار برایت از سرما بگویم. سرمای واقعی، بدتر از انجماد، سرمای کُره آزاردهنده است، مثل چسبی به تو می‌چسبد و نمی‌توانی آن را بِکَنی.

جنگ ترسناک است. بله، اما زنده. فرمان‌ها، برانگیختن شجاعت، جنازه‌های پوشانده‌شده، کشتن؛ تفکری شفاف نه، عمیق می‌خواست. انتظار سخت‌ترین قسمت است. ساعت‌ها و ساعت‌ها می‌گذرد درحالی‌که حاضری هر کاری بکنی تا از میان سرما و روزهای یکنواخت عبور کنی. بدتر از همه نگهبانی انفرادی است. چندبار می‌توانی دستکش‌هات را دربیاوری تا ببینی انگشت‌هات سیاه نشده باشند. یا چندبار می‌توانی تفنگ برونینگ[1] ات را وارسی کنی؟ چشم‌ها و گوش‌هات آموزش دیده‌اند که هر حرکتی را ببینند و بشنوند. آن صدای مغول‌ها است؟ آن‌ها خیلی بدتر از افراد کُره‌ی شمالی هستند. مغول‌ها هیچ‌وقت متوقف نمی‌شوند. هیچ‌وقت دست برنمی‌دارند. وقتی فکر می‌کنی مُرده‌اند، غلتی می‌زنند و به کشاله‌ی رانت شلیک می‌کنند.

---

۱. Browning: نوعی سلاح که بیشتر مدل‌های آن ساخت ژاپن است. ـ م.

حتا اگر اشتباه کنی و واقعاً مُرده باشند ارزشش را دارد برای اطمینان گلوله‌ای حرام‌شان کنی.

من آن‌جا بودم، ساعت‌ها و ساعت‌ها به یک دیوار موقتی تکیه داده بودم. چیزی برای دیدن نبود جز دهکده‌ای آرام آن پایین، سقف‌های پوشالی خانه‌ها تقلیدی بودند از تپه‌های دوردست، انبوهی بامبوِ یخ‌زده در سمت چپ من سر از برف بیرون آورده بود. آن‌جا جایی بود که ما آشغال‌هامان را می‌ریختیم. تا آن‌جا که می‌توانستم هوشیار بودم. گوش می‌دادم و هر نشانه‌ای از چشم‌بادامی‌ها یا کسانی را می‌دیدم که کلاه لبه‌دار به سر داشتند. اغلب حرکتی نبود. اما یک روز بعدازظهر صدای خش‌خش آرامی را میان ساقه‌های بامبو شنیدم. فقط یک چیز در حرکت بود. می‌دانستم نباید دشمن باشد ــ آن‌ها هرگز تک‌نفری نمی‌آمدند ــ پس فکر کردم شاید یک ببر باشد. می‌گفتند ببرها در تپه‌ها پرسه می‌زنند، اما هیچ‌کس ببری ندیده بود. بعد دیدم ساقه‌های بامبو از هم جدا و به طرف زمین خم شدند. ممکن است سگ باشد؟ نه. دست یک بچه بود که روی زمین دنبال چیزی می‌گشت. لبخندی را به یاد می‌آورم. مرا یاد خودم و سی انداخت که سعی می‌کردیم هلوهایی را که روی زمین، زیر درخت خانم رابینسون ریخته بود، بدزدیم. مثل مار روی زمین می‌خزیدیم و تا آن‌جا که می‌توانستیم بی‌سروصدا حرکت می‌کردیم تا ما را نبینند و برای‌مان کمربند نکشد. بار اول حتا سعی نکردم دخترک را فراری بدهم، همین شد که او تقریباً هر روز برمی‌گشت، از وسط بامبوها رد می‌شد تا میان آشغال‌های ما دنبال خوراکی بگردد. فقط یک‌بار صورتش را دیدم. اغلب فقط به دست‌هاش نگاه می‌کردم که میان شاخه‌ها حرکت می‌کردند و با پنجه لابه‌لای آشغال‌ها می‌گشتند. هربار که او می‌آمد تماشای حرکاتش به خوشایندی نگاه کردن به پرنده‌ای در حال غذا دادن به جوجه‌هاش یا مرغی در حال خراشیدن خاک بود تا کِرمی را که مطمئن بود آن‌جاست بیرون بکشد.

گاهی دستانش به‌سرعت متوقف می‌شدند و تکه‌ای آشغال را در چشم‌به‌هم‌زدنی می‌قاپیدند. وقت‌های دیگر فقط انگشتانش کش می‌آمدند، کورمال‌کورمال دنبال چیزی می‌گشتند، هر چیزی که خوردنی باشد. مثل یک ستاره‌ی دریایی کوچک. چپ‌دست بود، مثل من. راکون‌ها را دیده بودم که موقع گشتن سطل‌های آشغال مشکل‌پسند بودند. اما او زیاد سخت‌گیر نبود. هر چیزی غیرِ فلز، شیشه یا کاغذ برایش غذا بود. برای پیدا کردن مواد غذایی به چشم‌هاش آن‌قدر متکی نبود که به انگشتانش. پس‌مانده‌ی جیره‌ی غذایی ازپیش‌پخته، ته‌مانده‌های بسته‌های کیک شکلاتی که مادران با عشق برای پسران‌شان می‌فرستادند، شیرینی، میوه. یک پرتقال نرم و سیاه‌شده از گندیدگی دور از دسترس او افتاده بود. کورمال‌کورمال دنبال آن می‌گشت. سرباز شیفت بعدی نگهبانی آمد، دست‌های دخترک را دید و با لبخندی سرش را تکان داد. وقتی به او نزدیک شد دخترک ایستاد و با حالتی که به‌نظر می‌رسید از هول شدن باشد ناخودآگاه چیزی به زبان کره‌ای گفت ـــ چیزی شبیه «یام ـ یام».

لبخندی زد و دستش را به طرف سرباز دراز کرد. سرباز غافلگیر شد. یام ـ یام؟ به محض این‌که نگاهم را از دست‌هاش به صورتش گرداندم جای خالی دوتا دندان افتاده را دیدم. آبشاری از موی سیاه بالای چشمان مشتاقش بود، سرباز موها را کنار زد. فقط دستش میان زباله‌ها باقی ماند که گنجینه‌اش را به چنگ گرفته بود: یک پرتقال لکه‌لکه‌ی گندیده.

هر شهروندی که تا آن وقت در آن کشور دیده بودم حاضر بود بمیرد تا از بچه‌اش دفاع کند. پدرها و مادرها بدون درنگ خود را جلوِ بچه‌هاشانَ می‌انداختند.

حالا که به آن فکر می‌کنم، به‌نظرم می‌آید چیزی که نگهبان احساس کرد فراتر از انزجار بود. فکر می‌کنم وسوسه شده بود، برای همین مجبور شد او را بکشد.

یام ـ یام.

دَه

اهل جورجیا به یک نوع صبحانه که شامل کالباس محلی خوک با عصاره‌ی گوشت قرمز بود مباهات می‌کردند. فرانک زودتر از موعد به ایستگاه رفت تا یک صندلی در واگن درجه‌سه بگیرد. یک اسکناس بیست‌دلاری به خانم بلیت‌فروش داد و سی پنی بقیه‌ی پولش را پس گرفت. ساعت سه و نیم بعدازظهر سوار شد و روی یک صندلی نشست که پشتی‌اش متحرک بود. در نیم‌ساعتی که قبلِ حرکت قطار داخل واگن نشسته بود تصاویر فراموش‌نشدنی را که همیشه آماده بودند جلوِ چشمانش به رقص درآیند، آزاد کرد.

مایک، درهم‌شکسته در بغلش دوباره بریده‌بریده حرف می‌زد و فرانک سرش فریاد می‌کشید: «طاقت بیار مرد، برگرد، طاقت بیار.» و بعد به زمزمه: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.» وقتی مایک دهانش را باز کرد تا حرف بزند، فرانک خم شد و سرش را به دهان او نزدیک کرد و صدای دوستش را شنید که می‌گفت: «اسمارت، اسمارت، به ماما نگو.» بعداً وقتی استاف پرسید مایک چه گفته بود، فرانک به دروغ گفت: «گفت این لعنتی‌ها را بکُشید.» وقتی گروه امداد پزشکی رسید، ادرار روی شلوار مایک یخ زده بود و فرانک مجبور شده بود یک جفت پرنده‌ی سیاه را که مثل بمب‌افکن به جنازه‌ی دوستش یورش می‌بردند بزند و از آن‌جا دور کند. آن حادثه او را عوض کرد. کسی که

در بغلش مُرد به طرز مضحکی دوران کودکی‌اش را پیش چشمانش زنده کرد. آن‌ها بچه‌های لوتوس بودند و قبلِ این‌که از پوشک دربیایند همدیگر را می‌شناختند، از یک مسیر به تگزاس گریخته بودند و خباثت باورنکردنی غریبه‌ها را باور نداشتند. بچه که بودند گاوهای فراری را دنبال می‌کردند، برای خودشان در جنگل زمینِ توپ‌بازی درست می‌کردند، سیگارهای لاکی استرایک[1] را باهم قسمت می‌کردند و به ناشی‌گری‌هاشان در روابط با زن‌ها می‌خندیدند. وقتی نوجوان بودند از خانم ک. آرایشگر محل استفاده می‌کردند که بسته به جاش به آن‌ها آفرین می‌داد، باهم جروبحث می‌کردند، دعوا می‌کردند، می‌خندیدند، همدیگر را دست می‌انداختند و عاشق هم بودند، بدون این‌که لازم باشد به زبان بیاورند.

فرانک قبلاً شجاع نبود. فقط هر کاری را به او می‌گفتند انجام می‌داد، و کارهای ضروری را. حتا بعدِ کشتن دشمن حالت عصبی به او دست می‌داد. اما حالا بی‌پروا شده بود و دیوانه. شلیک می‌کرد و خود را از سر راه تکه‌های پراکنده‌شده‌ی بدن انسان کنار می‌کشید. اولش ضجه‌های کمک‌خواهانه را نشنید، تا وقتی که یک جنگنده‌ی اف ۱۵ بمب‌هاش را روی آشیانه‌ی دشمن خالی کرد. در سکوت بعدِ انفجار، التماس‌ها مثل صدای یک ویولن‌سل ارزان‌قیمت در هوا به حرکت درآمدند، انگار صدا از مسیر حرکت گله‌ای می‌آمد که بوی آینده‌ی خونین‌شان به مشام‌شان رسیده بود. حالا که مایک رفته بود او شجاع شده بود، معنای شجاعت هر چه می‌خواست باشد. کشته شدن تمام چشم‌بادامی‌ها و کُره‌ای‌های لعنتی هم راضی‌اش نمی‌کرد، تازه اشتهاش به کشتن زیادتر می‌شد. هفته‌ها بعد، بعدِ این‌که رِد[2] به خاک تبدیل شده بود، خون از بازوی منفجرشده‌ی استاف بیرون می‌جهید. فرانک به استاف کمک کرد و بازوی جداشده‌اش را که شش متر آن‌طرف‌تر تا نیمه زیر برف مدفون شده بود پیدا

---

1. Lucky Strike 2. Red

کرد. آن دو نفر، استاف و رِد به‌خصوص، خیلی به‌هم نزدیک بودند. نِک[1] را از اسم مستعار رِد گرفته بودند، چون از شمالی‌ها بیشتر از جنوبی‌ها متنفر بود و تصمیم گرفته بود با سه پسر اهل جورجیا، به‌خصوص استاف رفاقت کند. حالا همه‌شان چیزی جز تکه‌هایی گوشت نبودند.

فرانک بی‌اعتنا به شلیک‌هایی که در حال فروکش کردن بودند، تا وقتی امدادگران رفتند و واحد جمع‌آوری اجساد رسید، همان جا ماند. چیزی که از رِد باقی مانده بود آن‌قدر کم بود که سطح یک برانکار را پر نمی‌کرد، پس بقایای او را با یک سرباز دیگر به طور مشترک روی یک برانکار گذاشت. هر چند استاف برای خودش یک برانکار کامل داشت و دست جداشده‌اش را در دست دیگرش گرفته بود، روی برانکار دراز کشیده بود و پیش از این‌که آن درد جان‌کاه به مغزش برسد مُرده بود.

بعدِ آن، ماه‌ها تا پایان جنگ، فرانک فکر می‌کرد: «اما من آن‌ها را می‌شناسم و آن‌ها هم من را.» اگر لطیفه‌ای می‌شنید که فکر می‌کرد مایک از آن خوشش می‌آید سرش را برمی‌گرداند تا آن را برای او تعریف کند ــ بعد، قبلِ این‌که متوجه شود او آن‌جا نیست، برای یک‌میلیاردم ثانیه از خودش خجالت می‌کشید. هیچ‌وقت دیگر آن صدای خنده‌ی بلند را نخواهد شنید و او را درحالی‌که تمام پادگان را با جوک‌های وقیحانه و درآوردن ادای ستاره‌های سینما سرگرم می‌کرد نخواهد دید. مدت‌های طولانی بعدِ مرخصی سربازی، گاهی نیم‌رخی از استاف را در ماشینی می‌دید که در ترافیک توقف کرده بود. تا وقتی که قلبش از اندوه به درد می‌آمد و به او می‌فهماند که اشتباه کرده بود. خاطرات بی‌مقدمه و نامنظم چشمانش را از اشک پُر می‌کرد. ماه‌ها فقط الکل بود که صمیمی‌ترین دوستانش را پراکنده می‌کرد، مُرده‌هایی که در فضای اطرافش معلق بودند و دیگر نمی‌توانست صداشان را بشنود، با آن‌ها حرف بزند یا با آن‌ها بخندد.

---

1. Neck

اما قبلِ آن، قبلِ مرگ دوستان هم‌محلی‌اش، شاهد مرگ دیگران بود. بچه‌ی زباله‌گردی که به پرتقالی چنگ انداخته بود و می‌خندید و می‌گفت «یام ـ یام» پیش از این‌که نگهبان سرش را با گلوله منفجر کند.

فرانک که در قطاری به مقصد آتلانتا نشسته بود ناگهان دریافت که آن خاطرات، با همان قدرتی که بودند، دیگر او را خُرد نمی‌کردند یا به سرخوردگی فلج‌کننده‌ای دچارش نمی‌کردند. می‌توانست تمام جزئیات را به یاد بیاورد، تمام اندوه را، بدون این‌که به الکل نیاز داشته باشد تا سرِ پا نگهش دارد. این نتیجه‌ی هوشیاری بود؟

درست پس از سپیده‌دم، بیرونِ چاتانوگا[1] حرکت قطار آهسته شد، بعد بدون هیچ دلیل روشنی ایستاد. خیلی زود معلوم شد قسمتی از قطار نیاز به تعمیر دارد و ممکن است یک ساعت طول بکشد، شاید هم بیشتر. چندتا از مسافران واگن درجه‌سه صداشان به اعتراض بلند شد، بقیه از فرصت استفاده کردند و به رغم دستورات رئیس قطار پیاده شدند تا کش‌وقوسی به بدن‌شان بدهند. مسافرانی که خواب بودند، بیدار شدند و دستور قهوه دادند. آن‌ها که در واگن رستوران بودند، غذا و مشروب بیشتری سفارش دادند. قسمتی از ریل که قطار روی آن توقف کرده بود کنار یک مزرعه‌ی بادام‌زمینی کشیده شده بود، اما می‌توانستی علامت یک فروشگاه مواد غذایی را دویست سیصد متر دورتر، پشت مزرعه ببینی. فرانک که خسته بود اما خشمی در وجودش احساس نمی‌کرد، به طرف فروشگاه راه افتاد. آن ساعت فروشگاه بسته بود، اما چسبیده به آن مغازه‌ی کوچکی که نوشابه، نان، سیگار و سایر چیزهایی را می‌فروخت که مردم محلی خواهانش بودند باز بود. صدای بینگ کرازبی[2] با خش‌خش از یک رادیوِ ضعیف شنیده می‌شد که ترانه‌ی *مرا احاطه نکن*[3] را می‌خواند. زنی که پشت پیشخان بود روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود اما مثل یک مرغ مگس‌خوار تروفرز بود.

---

1. Chattanooga 2. Bing Crosby 3. *Don't fence me in*

به‌آسانی به طرف یخچال سُر خورد تا یک قوطی نوشابه‌ی دکتر پپر[1] که فرانک خواسته بود برایش بیاورد. فرانک چشمکی به او زد و پول را داد و چشم‌غره‌ای در جواب گرفت، بعد بیرون رفت تا نوشابه‌اش را بخورد. خورشید سپیده‌دم در آسمان می‌درخشید و هیچ‌چیز نبود که سایه‌ای بیندازد، غیرِ یک خانه‌خرابه‌ی آن‌طرف جاده و فروشگاه مواد غذایی. یک کادیلاک نو که در آفتاب می‌درخشید جلوِ ورودی پارک کرده بود. فرانک از جاده گذشت تا از سر تحسین نگاهی به آن بیندازد. چراغ‌های عقب، مثل پره‌های کوسه نقره‌ای بودند. شیشه‌ی جلوِ آن تا روی سقف کشیده شده بود. وقتی جلوتر رفت صداهایی شنید ــ صدای چند زن ــ که پشت خانه فحش می‌دادند و خرناس می‌کشیدند. از کنار خانه به طرف صداها رفت درحالی‌که انتظار داشت چند مرد پرخاش‌گر را ببیند. اما آن‌جا روی زمین دو زن در حال جنگیدن باهم بودند. غلت می‌زدند، مشت می‌زدند و لگد می‌پراندند: روی زمین باهم کتک‌کاری می‌کردند. موها و لباس‌هاشان آشفته بود. چیزی که باعث تعجب فرانک شد مردی بود که کنار آن‌ها ایستاده بود و در حال خلال کردن دندان‌هاش آن‌ها را تماشا می‌کرد. فرانک که نزدیک‌تر شد مرد برگشت. درشت‌هیکل بود با چشمان بی‌حرکت و غمگین. بدون این‌که خلال را از بین دندان‌هاش بردارد گفت: «به چی نگاه می‌کنی لعنتی؟»

فرانک تکان نخورد. مرد درشت‌اندام یک‌راست به طرف او آمد و با دست به تخت سینه‌اش زد و او را به عقب راند. دوبار. فرانک قوطی نوشابه‌اش را انداخت و با شدت به مرد، که مثل خیلی از مردان درشت‌اندامِ دیگر تروفرز نبود ضربه‌ای زد و او را نقش زمین کرد. روی بدن او که به پشت افتاده بود جست و شروع کرد به مشت زدن به صورتش، مصمم بود تا خلال دندان را در گلوش فرو کند. هیجانی که با هر ضربه به او دست می‌داد برایش آشنا بود.

---

1. Dr Pepper

نمی‌توانست و نمی‌خواست تمامش کند، حتا با وجود این‌که مرد بیهوش شده بود فرانک هنوز ادامه می‌داد. زن‌ها از پنجه انداختن به همدیگر دست برداشتند و یقه‌ی فرانک را گرفتند.

جیغ زدند و گفتند: «بس کن. آشغال عوضی، داری او را می‌کشی، ولش کن.»

فرانک لحظه‌ای دست از کتک زدن برداشت و برگشت تا نجات‌دهنده‌های مرد درشت‌هیکل را نگاه کند. یکی از آن‌ها خم شده بود و سر مرد را بغل کرده بود. آن یکی خون را از دماغ خودش پاک و اسم مرد را صدا کرد: «سانی، سانی، اُه عزیزم.» بعد روی زانو افتاد و سعی کرد مرد را که دلالش بود، به هوش بیاورد. بلوز زن که زردرنگ بود از پشت کاملاً پاره شده بود.

فرانک ایستاد و بند انگشتانش را مالید، به حالت نیمه‌دویدن از آن‌جا دور شد، تقریباً شلنگ‌تخته می‌انداخت و به طرف قطار می‌رفت. کسانی که در حال تعمیر قطار بودند یا او را ندیدند یا به او اعتنایی نکردند. داخل قطار، جلوِ در واگن، یک باربر دست‌های خونی و لباس‌های خاکی‌اش را دید اما چیزی نگفت، خوشبختانه دست‌شویی نزدیک درِ ورودی بود و فرانک توانست نفسی تازه کند و قبلِ این‌که از راهروِ بین صندلی‌ها رد شود خودش را تمیز کند. همین که نشست از هیجان و لذت وحشیانه‌ای که آن درگیری به او داده بود متعجب شد. شباهتی به خشمی نداشت که هنگام کشتار در کره در وجودش بود. آن لگام‌گسیختگی، بی‌امان اما بی‌اندیشه بود، ناشناس بود. این خشونت در لذتی که با خود آورده بود یگانه بود. با خود فکر کرد، خوب است. شاید به آن هیجان احتیاج داشت تا بتواند خواهرش را نجات دهد.

یازده

چشم‌هاش. مات و منتظر، همیشه منتظر بودند. نه صبور و نه ناامید، اما بلاتکلیف بودند. سی، وای‌سیدرا. خواهر من. حالا تنها کسی است که دارم. وقتی این داستان را می‌نویسی این را بدان: او در بخش بزرگی از زندگی‌ام مثل یک سایه بود. حضوری که نشانه‌ی غیبتش بود، یا شاید غیبت من. من بدون او که هستم؟ آن دخترک گرسنه با چشمان غمگین و منتظر؟ وقتی خودمان را از قبرکن‌ها قایم کردیم چه‌طور می‌لرزید. صورتش را پوشاندم، چشمانش را، به این امید که آن پا را که از قبر بیرون زده بود ندیده باشد.

در نامه نوشته شده بود: «او خواهد مُرد.» من مایک را به داخل پناهگاه کشیدم و با پرنده‌ها جنگیدم اما به‌هرحال او مُرد. کنارش ماندم، یک ساعت با او حرف زدم، اما به‌هرحال او مُرد. بالاخره خونی را که از جای دست قطع‌شده‌ی استاف بیرون می‌جهید بند آوردم. دستش را که شش متر آن‌طرف‌تر افتاده بود پیدا کردم و به او دادم به این امید که شاید بتوانند آن را دوباره پیوند بزنند، اما به‌هرحال او مُرد. دیگر نمی‌خواهم که نتوانم کسی را نجات بدهم. دیگر نمی‌خواهم مرگ کسی را که به من نزدیک است ببینم، دیگر نمی‌خواهم. چه رسد به این‌که خواهرم باشد. دیگر امکان ندارد.

او اولین کسی بود که برایش احساس مسئولیت می‌کردم. در اعماق درون او تصویری پنهان از من وجود داشت؛ یک منِ قوی و خوب که به خاطره‌ی اسب‌ها و خاک کردن آن غریبه پیوند خورده بود. مراقبت از او، پیدا کردن راهی از میان آن‌همه علف به بیرونِ آن مکان، نترسیدن از هیچ‌چیز ــ مارها یا مردان وحشی. همیشه از خودم می‌پرسم که آیا موفق شدن در آن موقعیت، بذرِ تمام وقایع بعدی نبود؟ در قلب کوچک پسرانه‌ام احساس قهرمان بودن می‌کردم و می‌دانستم اگر ما را پیدا کنند یا به او دست بزنند آن‌ها را خواهم کشت.

دوازده

فرانک از روبه‌روی ایستگاه وال‌نات[1] به طرف خیابان آوبرن[2] رفت. یک سلمانی، یک آشپز غذاهای فوری، زنی به نام تلما ــ بالاخره مدل ماشین و اسم راننده‌ی تاکسی بدون مجوزی را که ممکن بود بتواند او را به محل کار سی در اطراف شهر ببرد پیدا کرد. او که به خاطر تأخیری که قطار در چاتانوگا داشت دیر رسیده بود، تمام روز را در خیابان آوبرن بالاوپایین رفت و اطلاعاتی جمع‌آوری کرد. حالا دیگر خیلی دیر بود. راننده‌ی تاکسی تا فردا صبح زود سرِ کارش نمی‌آمد. فرانک تصمیم گرفت چیزی بخورد، کمی آن دوروبر راه برود و بعد جایی برای خوابیدن پیدا کند.

تا وقتی هوا گرگ‌ومیش شد سلانه‌سلانه قدم زد و داشت به طرف هتل رویال می‌رفت که چند جوجه‌گانگستر او را ترساندند.

فرانک آتلانتا را دوست داشت. برعکس شیکاگو، سرعت زندگی روزمره در این‌جا انسانی بود. در این شهر آشکارا *زمان* وجود داشت. زمان برای پیچیدن یک سیگار به دلخواه، زمان برای این‌که با چشم‌های یک متخصص تراش الماس سبزیجات را وارسی کنی، و زمان برای مردان پیر که جلوِ یک فروشگاه دور هم جمع شوند و هیچ کاری نکنند جز نگاه کردن به رویاهاشان که عبور

---

1. walnut
2. Auburn

می‌کنند: ماشین‌های زیبای جنایت‌کاران و لمبرِ لرزان زنان. همچنین برای راهنمایی همدیگر. دعا برای همدیگر و گوشمالی بچه‌ها در نیمکت‌های صدها کلیسای شهر. آن احساس سرگرم‌کننده باعث شد حالت دفاعی‌اش را رها کند. او خاطرات غم‌انگیز بسیاری داشت، اما دو روز بود که هیچ کابوس یا روحی سراغش نیامده بود. صبح‌ها میل شدیدی به قهوه‌ی سیاه داشت. برای همین شب قبلِ این‌که تاکسی بدون مجوز آماده باشد در خیابان‌ها ول می‌گشت و پذیرای منظره‌هایی می‌شد که سر راهش به هتل می‌دید. اگر جای خیال‌پردازی، حضور ذهن داشت، در دهانه‌ی ورودی یک کوچه بوی ماری‌جوانا و بنزین را تشخیص می‌داد، صدای گام‌های سریع با کفش کتانی را می‌شنید و بوی نفس اراذل‌واوباش را حس می‌کرد ــ بوی کودکان ترسیده که شجاعت‌شان وابسته به گروه بود، نه بچه‌های ارتش، نه بچه‌های زمین بازی.

اما متوجه هیچ‌کدام نشد و دوتا از آن نابه‌کارها بازوش را از پشت گرفتند. پاش را به پای یکی از آن‌ها کوبید و در فضایی که در اثر افتادن پُرسروصدای پسرک خالی شده بود، فرانک چرخی زد و با آرنجش فک آن یکی را خرد کرد. همان وقت نفر سوم با لوله‌ای به کله‌ی فرانک کوبید. او افتاد و درحالی‌که چشم‌هاش از شدت درد تار می‌دیدند، متوجه شد که جیب‌هاش را می‌گردند و بعد پاهاشان را دید که لنگ‌لنگان فرار می‌کردند. به طرف خیابان خزید و در تاریکی به دیواری تکیه داد تا وقتی دیدِ چشم‌هاش شفاف شد.

سایه‌ی مردی را دید که در قاب چراغ توی خیابان قرار گرفته بود. مرد کنار او ایستاد: «احتیاج به کمک داری؟»

«چی؟ اُه.»

مرد دستش را دراز کرد تا فرانک را بلند کند: «بیا.»

فرانک که هنوز می‌لرزید ضربه‌ای روی جیب‌هاش زد و فحشی داد. «لعنتی.» کیف پولش را دزدیده بودند. درحالی‌که از شدت درد چهره‌اش را درهم می‌کشید دستی به پشت سرش کشید.

«می‌خواهی به پلیس زنگ بزنم یا نه؟»

«بروند به‌درک، نه، یعنی، نه، ممنونم.»

«پس این را داشته باش.» مرد چند اسکناس یک‌دلاری در جیب فرانک فرو کرد.

«آه، متشکرم، ولی لازم ندارم...»

«فراموشش کن برادر، در روشنایی راه برو.»

کمی بعد فرانک در رستورانی که تا صبح فردا باز بود نشسته بود تا شام بخورد. موی دُم‌اسبی مرد نیکوکار را به یاد آورد که نور چراغ خیابان روی آن افتاده بود. امیدش را برای یک خواب خوب در هتل از دست داد. اعصابش تحت فشار قرار گرفته بود و زق‌زق می‌کرد. به همین دلیل ترجیح داد تا وقتی می‌توانست همان جا بماند و با فنجان‌های قهوه‌ی سیاه و بشقاب تخم‌مرغ بازی کند. کارها خوب پیش نمی‌رفت. اگر فقط یک ماشین داشت، اما لی‌لی حاضر نبود حتا درباره‌ی ماشین حرف بزند. او برای خودش برنامه‌های دیگری داشت. همان‌طور که به تخم‌مرغ‌ها ضربه می‌زد افکارش به لی‌لی برگشت و آن‌که او حالا چه‌کار و به چه چیز فکر می‌کند. به‌نظرش رسیده بود که از رفتن او احساس آرامش کرده بود. و اگر واقعیت را بگوییم فرانک هم همین احساس را داشت. حالا خودش را راضی می‌کرد که وابستگی‌اش به لی‌لی نوعی درمان پزشکی بوده، مثل قورت دادن آسپرین. چه زن می‌دانست یا نمی‌دانست به طور چشم‌گیری بیماری او را جابه‌جا کرده بود، خشم و شرمش را. آن جابه‌جایی او را قانع کرده بود که شکستِ احساسی برایش وجود نداشت. اما وجود داشت و منتظر رسیدن زمان مناسب بود.

فرانک خسته و ناراحت رستوران را ترک کرد و بی‌هدف در خیابان‌ها سرگردان شد. ناگهان وقتی صدای ریز و گوش‌خراش یک ترومپت را شنید ایستاد. صدا از زیر یک پلکان کوتاه بین دو پاگرد بیرون می‌آمد که به دری

نیمه‌باز منتهی می‌شد. صداهای مشتاقی در پی صدای ترومپت به گوشش رسید، و اگر چیزی می‌توانست با حال‌وهوای او جور باشد همان صدا بود. فرانک وارد شد. او موسیقی بی‌باپ[1] را به بلوز[2] و ترانه‌های شاد و عشقی ترجیح می‌داد. بعدِ واقعه‌ی هیروشیما موسیقیدان‌ها زودتر از هر کس دیگر فهمیدند که بمب ترومن[3] همه‌چیز را عوض کرد و فقط موسیقی جاز و بی‌باپ بودند که می‌توانستند چگونگی آن را بیان کنند. داخل اتاق که کوچک بود و مملو از دود سیگار، جمعیت زیادی روبه‌روی سه ساز ایستاده بودند: ترومپت، پیانو و درام. قطعه‌ای که می‌نواختند همان‌طور ادامه داشت و غیرِ تعداد کمی که سرهاشان را تکان می‌دادند هیچ‌کس حرکتی نمی‌کرد. دود بالای سر جمعیت در پرواز بود و دقیقه‌به‌دقیقه غلیظ‌تر می‌شد.

صورت نوازنده‌ی پیانو از عرق برق می‌زد، نوازنده‌ی ترومپت هم همین‌طور. هر چند که چهره‌ی نوازنده‌ی درام خشک بود. واضح بود که پایانی برای موسیقی وجود نداشت، آن قطعه فقط ممکن بود زمانی متوقف شود که یکی از نوازنده‌ها بالاخره خسته می‌شد. مثلاً نوازنده‌ی ترومپت لبش را از روی ترومپت برمی‌داشت یا نوازنده‌ی پیانو قبلِ آخرین دور انگشتانش را روی کلاویه‌ها می‌کشید. اما وقتی این اتفاق افتاد و نوازنده‌های ترومپت و پیانو از نواختن دست برداشتند نوازنده‌ی درام هنوز بر طبل می‌کوبید. او همان‌طور ادامه داد و ادامه داد. بعدِ مدتی که همگروهی‌هاش برگشتند تا به او نگاه کنند، چیزی را که قبلاً هم دیده بودند به یاد آوردند. نوازنده‌ی درام کنترلش را از دست داده بود. تقصیر ریتم موسیقی بود. بعدِ دقایقی طولانی نوازنده‌ی پیانو بلند شد و نوازنده‌ی ترومپت سازش را زمین گذاشت. باهم نوازنده‌ی درام را بلند کردند و از آن‌جا بردند، چوب‌هاش به شکلی بغرنج و بی‌صدا در هوا حرکت می‌کردند.

---

۱. Bebop؛ نوعی موسیقی جاز که در سال‌های ۵۵ ـ ۱۹۴۵ در امریکا متداول بود. ـ م.
۲. Blues؛ نوعی موسیقی حزن‌انگیز سیاه‌پوستی. ـ م.
۳. هری ترومن؛ سی و سومین رئیس‌جمهور امریکا. ـ م.

تماشاگران برای نشان دادن همدردی و احترام دست زدند. بعدِ تشویق، بانویی با لباس آبی روشن و یک پیانیست دیگر روی صحنه آمدند. زن اول چند خط از *اسکای‌لارک*[1] را خواند و بعد شروع کرد به خواندن جاز که فریاد شادی همه را بلند کرد.

فرانک وقتی آن‌جا را ترک کرد که همه رفته بودند. ساعت چهار صبح بود، دو ساعت مانده بود به قراری که با راننده‌ی تاکسی داشت؛ سردردش آرام‌تر شده بود، روی لبه‌ی پیاده‌رو به انتظار نشست، اما تاکسی هرگز نیامد.

نه ماشینی، نه تاکسی‌یی، نه دوستی، نه اطلاعاتی و نه برنامه‌ای. پیدا کردن وسیله‌ی نقلیه از شهر به حومه در این قسمت سخت‌تر از مبارزه در میدان جنگ بود. ساعت هفت و نیم صبح بود که سوار اتوبوسی شد پُرِ کارگران روزمزد: خدمت‌کارهای خانه‌ها، کلفت‌ها و پسرهای نوجوان چمن‌زن که همگی در سکوت نشسته بودند. همین که به قسمت تجاری شهر رسیدند یکی‌یکی از اتوبوس پیاده شدند؛ مثل شیرجه‌زن‌هایی بی‌حوصله که با بی‌میلی به درون آب آبی وسوسه‌گر می‌رفتند که روی آلودگی‌های زیرین قرار گرفته بود. آن‌ها آن پایین آشغال‌ها را می‌گشتند، پس‌مانده‌ها را، کشتی‌ها را دوباره بار می‌زدند و موقع شنا بین جلبک‌های توری‌شکل به جانوران درنده‌ی زیر آب جاخالی می‌دادند. تمیز می‌کردند، می‌پختند، پیشخدمتی می‌کردند، پرستاری می‌کردند، رخت می‌شستند، علف‌های هرز را بیرون می‌کشیدند و چمن می‌زدند.

وقتی فرانک دنبال نشانه‌ی خیابانی می‌گشت که باید پیدا می‌کرد افکار خشونت‌بار و محتاطانه به‌ترتیب جای خود را در ذهنش عوض می‌کردند. نمی‌دانست وقتی به مکانی که سی آن‌جا بود برسد چه‌کار می‌کند. شاید مثل آن نوازنده‌ی درام، ریتم کار خودش را بکند. شاید او را هم به‌زور بیرون ببرند، در بی‌پناهی کتکش بزنند و زندانی ستیزه‌جویی خودش بشود. فکر کن کسی خانه نباشد. در این صورت می‌بایست با شکستن قفل در وارد شود. نه، نمی‌توانست

---

۱. *Skylark*: ترانه‌ی محبوب مردم امریکا که ترانه‌ای است عاشقانه ـ م.

بگذارد کارها این‌طور از کنترل خارج شوند و سی به خطر بیفتد. فکر کن ــ اما حدس‌وگمان براساس شرایط نامعلوم، بی‌فایده بود. وقتی علامت خیابان را دید دیگر برای زدن دکمه‌ی توقف دیر شده بود. قبلِ رسیدن به خانه‌ی دکتر، در حال راه رفتن و گذشتن از چند خیابان، خودش را آرام کرد. نشانه‌ی خانه‌ی بورگارد اسکات روی چمن قرار گرفته بود. نزدیک پله‌ها یک درخت زغال‌اخته به شکوفه نشسته بود، شکوفه‌هاش به سفیدی برف بودند و وسط آن‌ها صورتی‌رنگ بود. با خودش فکر کرد که درِ جلوِ خانه را بزند یا درِ پشتی را. احتیاط به او گفت درِ پشتی.

«او کجاست؟»

زنی که درِ آشپزخانه را باز کرد از او سؤالی نپرسید، فقط گفت: «طبقه‌ی پایین.»

«تو سارا هستی؟»

«بله، تا آن‌جا که می‌توانی ساکت باش.» و با سر به پله‌ها که به طرف مطب دکتر و اتاق سی می‌رفت اشاره کرد.

فرانک به پایین پله‌ها رسید، از میان دری باز مرد سفیدموی ریزنقشی را دید که پشت میز بزرگی نشسته بود. مرد سرش را بلند کرد.

چشم‌های دکتر به‌خاطر توهین ورود یک غریبه به خانه‌اش اول گشاد شدند و بعد تنگ. «چی؟ تو کی هستی؟ از این‌جا برو بیرون. سارا، سارا.»

فرانک به میز نزدیک شد.

دکتر دستش را به طرف تلفن برد: «این‌جا چیزی برای دزدیدن نیست، سارا! الان به پلیس زنگ می‌زنم.»

انگشت اشاره‌اش در حال گرفتن عدد صفر بود که فرانک تلفن را از دستش کشید.

دکتر که حالا واقعیت آن تهدید را فهمیده بود کشوِ میزش را باز کرد و سلاحی بیرون آورد.

فرانک با خودش فکر کرد یک کالیبر سی و هشت است، تمیز و براق اما دستی که آن را گرفته بود می‌لرزید.

دکتر هفت‌تیر را بلند کرد و به سوی چیزی نشانه گرفت که در آن حالت ترس فکر می‌کرد باید دهانی کف‌کرده، پره‌های بینی لرزان و چشم‌هایی سرخ و وحشی باشد. اما جای آن، چیزی که دید چهره‌ی آرام و حتا متین مردی بود که فریب نمی‌خورد.

ماشه را کشید.

صدای کلیک فشنگ‌خور خالی، هم پُرسروصدا بود هم کوتاه. دکتر تفنگ را انداخت و دوید، میز را دور زد، از کنار مردی که به‌زور وارد خانه‌اش شده بود گذشت و از پله‌ها بالا رفت. فریاد زد: «سارا، پلیس را خبر کن، زن! تو گذاشتی او وارد شود؟»

بعد دکتر بُو به طرف دیگر راهرو دوید، تلفنی دیگر که روی میز کوچکی قرار داشت آن‌جا بود. سارا کنار تلفن ایستاده بود و دستش را محکم روی بدنه‌ی تلفن فشار می‌داد. بی‌تردید متوجه مقصود او شد.

همین موقع فرانک وارد اتاقی شد که خواهرش آن‌جا، تحلیل‌رفته و بی‌حرکت در روپوش سفیدش دراز کشیده بود. خواب بود؟ نبضش را حس کرد. بی‌هوش بود یا به‌هوش؟ دولا شد تا ببیند نفس می‌کشد یا نه. بدنش را که لمس کرد سرد بود، شباهتی به حرارت بدن بلافاصله بعدِ مرگ نداشت. فرانک مرگ را می‌شناخت و تا آن‌جا که می‌دانست این یکی مرگ نبود.

نگاهی سریع به دور اتاق کوچک انداخت و متوجه یک جفت کفش سفید شد، یک لگن کوچک که برای بیماران می‌گذاشتند و کتاب جیبی سی. خرت‌وپرت‌های داخل کیف خواهرش را به‌دقت زیرورو کرد و یک اسکناس بیست‌دلاری را که پیدا کرده بود توی جیب خودش فرو کرد. بعد کنار تخت سی زانو زد، بازوهاش را زیر شانه‌ها و زانوهای او سُراند، او را در آغوش گرفت و از پله‌ها بالا برد.

سارا و دکتر با نگاهی که نمی‌شد رمز آن را فهمید به همدیگر قفل شده بودند. وقتی فرانک با محموله‌ی بی‌حرکتش از کنار آن‌ها گذشت دکتر بُو از سر آسودگی نگاهی عصبی به او کرد. دزدی در کار نبود. خشونتی در کار نبود. هیچ صدمه‌ای به کسی وارد نشد. فقط دزدیدن کارمندی بود که به‌راحتی می‌توانست کسی را جاش استخدام کند، هر چند از آن‌جا که همسرش را می‌شناخت جرئت نمی‌کرد کسی را جای سارا بگذارد، حداقل هنوز نمی‌توانست.

به سارا گفت: «بیش از توانایی خودت خطر نکن.»

سارا جواب داد: «بله قربان.» اما دست‌هاش تا وقتی دکتر برای رفتن به دفترش از پله‌ها پایین رفت همچنان روی تلفن باقی ماندند.

همین که فرانک به‌زحمت و با دقت از در جلویی ساختمان عبور کرد و به پیاده‌رو رسید برگشت تا به خانه نگاهی بکند. سارا را دید که میان چارچوب در ایستاده بود و سایه‌ی شکوفه‌های زغال‌اخته رویش افتاده بود. زن به نشانه‌ی خداحافظی دستی تکان داد ـ خداحافظی با او، سی و شاید شغلش. سارا مدتی ایستاد و به آن دو که روی پیاده‌رو از دیدرس دور شدند نگاه کرد. درحالی‌که فکر می‌کرد حتا یک روز دیگر ممکن بود خیلی دیر باشد زیر لب زمزمه کرد: «خداراشکر.» خودش را تقریباً به اندازه‌ی دکتر بُو مقصر می‌دانست. او اطلاع داشت که دکتر به بیمارانش تزریق می‌کند و وادارشان می‌کند داروهایی را که خودش ساخته بود سر بکشند و گاهی برای بانوان اعیان سقط جنین انجام می‌دهد. هیچ‌کدام از آن کارها او را ناراحت نکرده بود و زنگ خطری به صدا درنیاورده بود. چیزی که نمی‌دانست این بود که دکتر وسایلی جدید ابداع کرده بود. دستگاه‌هایی که نوع پیشرفته‌تر اسپکولوم[1] بودند. اما وقتی سارا متوجه خستگی و لاغری سی و طولانی‌تر شدن دوران قاعدگی‌اش شد آن‌قدر ترسید که به تنها خویشاوندی که سی نشانی از او داشت نامه نوشت. روزها گذشت.

---

۱. Speculum؛ فراخگر، دستگاهی برای گشاد نگه داشتن سوراخ‌های بدن به منظور معاینه‌ی بهتر. ـ م.

سارا نمی‌دانست یادداشت هراس‌انگیزش به دست گیرنده رسیده یا نه، و داشت سعی می‌کرد قوی باشد و از دکتر بخواهد آمبولانس خبر کند که برادرش درِ آشپزخانه را زد. خداراشکر. مثل آن گفته‌ی قدیمی‌ها: نه وقتی صداش می‌کنی، نه وقتی او را می‌خواهی. درست وقتی به او نیاز داری. درست سرِ وقت. با خود فکر کرد اگر حالا دخترک می‌مُرد حداقل در خانه‌ی دکتر و تحت مراقبت او نبود، در آغوش برادرش می‌مُرد.

وقتی سارا در را بست چندتا از شکوفه‌ها که در گرما پلاسیده شده بودند از درخت افتادند.

فرانک سی را روی پا ایستاند و دست راست او را دور گردن خودش انداخت. سرش روی شانه‌ی برادر بود، پاهاش حتا نمی‌توانستند ادای راه رفتن دربیاورند، مثل پَر سبک شده بود. فرانک به ایستگاه اتوبوس رسید و مدتی که به‌نظرش بی‌نهایت آمد منتظر اتوبوس ماند. زمان را با شمردن درختان میوه‌ی حیاط تمام خانه‌های آن اطراف می‌گذراند: گلابی، گیلاس، سیب و انجیر.

تعداد مسافران اتوبوسی که به طرف شهر می‌رفت خیلی کم بود، و این باعث آسودگی‌اش شد تا بتواند به عقب اتوبوس که صندلی‌ها به شکل نیمکت بودند برود و دو نفری در یک صندلی بنشینند و مسافران را از دیدن مردی که زنی به‌ظاهر مست و کتک‌خورده را با خود می‌کشد معاف کند. وقتی از اتوبوس پیاده شدند مدتی طول کشید تا یک تاکسی بدون مجوز را که دورتر از صف تاکسی‌های جوازدار پارک کرده بود و منتظر مسافر بود، پیدا کند و کمی بیشتر طول کشید تا راننده را راضی به قبول کثیف شدن احتمالی صندلی عقب ماشینش کند.

«مُرده؟»

«راه بیفت.»

«دارم می‌روم برادر ولی باید بدانم زندان می‌روم یا نه.»

«گفتم رانندگی بکن.»

«کجا می‌رویم؟»

«لوتوس، بیست مایل در اتوبان پنجاه و چهار، برو.»

«خرجت زیاد می‌شود.»

«نگرانش نباش.» اما خودش نگران بود. به‌نظر می‌رسید سی به لبه‌ی پرتگاه زندگی نزدیک باشد. ترسش آمیخته به احساس رضایتی بود که از نجات خواهرش به او دست داده بود، نه‌فقط به خاطر این‌که موفقیت‌آمیز بود، بلکه به این دلیل که بدون خشونت انجام شده بود. می‌توانست به‌سادگی بگوید: «ببخشید می‌توانم خواهرم را به خانه ببرم؟» اما دکتر به محض وارد شدن او احساس خطر کرده بود. با وجود این همین که مجبور نشده بود دشمن را برای گرفتن چیزی که می‌خواست لت‌وپار کند فوق‌العاده بود، یعنی، خوب، هوشمندانه بود.

راننده گفت: «به‌نظرم حالش خوب نیست.»

«هی، مرد، نگاه کن کجا می‌روی، جاده‌ی جلو که توی آینه‌ی عقب نیست.»

«من که دارم می‌روم، نمی‌روم؟ حداکثر سرعت پنجاه و پنج‌تاست. می‌دانی، نمی‌خواهم با پلیس دربیفتم.»

«اگر دهانت را نبندی، پلیس بهترین چیزی است که آرزوش را می‌کنی.»

صدای فرانک خشن بود اما گوش‌هاش برای شنیدن صدای آژیر تیز شده بودند.

«روی صندلی من خون‌ریزی کرده؟ اگر گند بزند باید پول بیشتری بدهی.»

«فقط یک کلمه‌ی دیگر حرف بزنی، یک کلمه، یک ده‌سنتی هم به تو نمی‌دهم.»

راننده رادیوِ ماشین را روشن کرد. لوید پرایس[1]، لبریزِ شور و شادی، ترانه‌ی **لادی میس کلادی**[2] را می‌خواند.

---

1. Lioyd price

2. *Lawdy miss Clawdy*

سی که تقریباً بی‌هوش بود گاهی ناله می‌کرد، پوستش حالا در تماس با او داغ به‌نظر می‌آمد، وزن مُرده را داشت، برای همین فرانک به‌زحمت توانست برای پول کرایه توی جیب‌هاش را بگردد. هنوز درِ تاکسی درست بسته نشده بود که گردوخاکِ و سنگ‌ریزه از پشت تایرهای آن به اطراف پرت شد. راننده با بیشترین سرعتی که می‌توانست از لوتوس و مردم خطرناک و دیوانه‌اش دور شد.

وقتی سی را روی راه باریکی به طرف منزل خانم اِتل فوردهام[1] می‌کشید انگشت‌های پاش به‌سرعت از روی سنگ‌ریزه‌ها عبور می‌کردند. فرانک دوباره خواهرش را بلند کرد و او را محکم در آغوش گرفت و از پله‌های ایوان جلوِ خانه بالا رفت.

گروهی از بچه‌ها توی جاده‌ی جلوِ حیاط ایستاده بودند و دختری را نگاه می‌کردند که مثل بازیکن‌های حرفه‌ای پادل‌بال[2]، توپ کوچکش را با راکت می‌زد. آن‌ها نگاه‌شان را به طرف مردی که چیزی را با خود حمل می‌کرد برگرداندند. سگ زیبای سیاهی که نزدیک دختر دراز کشیده بود از جا بلند شد، مثل این‌که دیدن آن منظره برایش جالب‌تر از نگاه کردن به بچه‌ها بود. وقتی بچه‌ها به مرد و زنی که روی ایوان خانم اتل بودند خیره شدند دهان‌هاشان از تعجب باز ماند. یکی از پسرها به خونی که روپوش سفید را لک کرده بود اشاره کرد و هرهر خندید. دختر با راکت به سر او کوبید و گفت: «دهنت را ببند.» او مرد را شناخت، همان مردی بود که خیلی وقت پیش برای توله‌سگش قلاده درست کرده بود.

یک سبد حصیری پُرِ لوبیاسبز روی یک صندلی قرار داشت. یک کاسه و یک چاقوی تیز کوچک هم روی میز کنار آن. از پشت توری در فرانک فریاد زد: «خانم اتل؟ این‌جا هستید؟ منم اسمارت مانی، خانم اتل؟»

---

1. Ethel Fordham

۲. نوعی بازی با راکت دسته‌کوتاه و گوی کوچک. ـ م.

صدای آواز قطع شد و اتل فوردهام از توری در به بیرون نگـاه کـرد، نـه بـه فرانک، بلکه به اندام کوچکی که در آغـوش او بـود، ابروهـاش را درهـم کشـید: «وای‌سیدرا، آه دختر.»

فرانک نمی‌توانست توضیحی بدهد و سعی هم نکرد. بـه خـانم اتـل کمـک کرد سی را روی تخت بگذارد. بعـد آن اتـل بـه او گفـت بیـرون منتظـر باشـد. روپوش سی را بالا زد و پاهاش را از هم باز کرد.

زیر لب گفت: «خدایا رحم کن، اوضاع خراب است.» بعـد بـه بـرادرش کـه این‌پا و آن‌پا می‌کرد گفت: «برو لوبیاها را پاک کن، اسمارت مانی، من کار دارم.»

سیزده

درخشان بود، تابناک‌تر از آن‌چه به یاد می‌آورد. خورشید که آبی آسمان را انگار مکیده بود در بهشتی به رنگ سفید پرسه می‌زد، لوتوس را تهدید می‌کرد، طبیعتش را شکنجه می‌کرد، اما ناتوان بود، کاری از پیش نمی‌برد، همیشه در خفه کردن آن شکست می‌خورد: بچه‌ها هنوز می‌خندیدند، می‌دویدند، در بازی‌هاشان فریاد می‌زدند؛ زن‌ها هنگام گیره زدن به ملافه‌های خیس روی طناب رخت در حیاط پشت خانه‌هاشان آواز می‌خواندند، گاهی صدای سوپرانو[1]یی به آلتو[2] یا تِنور همسایه‌ها می‌پیوست: «مرا به سوی آب ببر، به سوی آب تا تعمید داده شوم.» فرانک از ۱۹۴۹ این جاده‌خاکی را ندیده بود و پاش را بر الوارهایی که روی خاک باران‌شُسته قرار می‌دادند نگذاشته بود. پیاده‌رویی در کار نبود اما دور همه‌ی حیاط‌های جلو و پشت خانه‌ها ردیفی از گل‌هایی کاشته شده بود که سبزیجات را از غارت و بیماری حفظ می‌کردند: گل‌های جعفری، لادن و کوکب. ارغوانی، زرشکی، صورتی و آبی چینی. آیا این درختان همیشه این‌قدر سبز بودند، سبز سیر؟

---

۱. Soprano؛ صدای زیر زن، پسر یا دختر. ـ م.

۲. Alto؛ آوازی که از نظر زیر و بم بین تنور و متزوسوپرانو قرار دارد. ـ م.

خورشید تمام سعی‌اش را کرد تا آرامش بهشتی را که می‌شد زیر درخت‌های بزرگ پیر به دست آورد از بین ببرد. تمام تلاشش را کرد تا لذت بودن میان کسانی را از بین ببرد که نمی‌خواستند ناچیز جلوه‌ات دهند یا نابودت کنند. بگذار سعی‌اش را بکند، نمی‌تواند پروانه‌های زرد را بسوزاند و از بوته‌های گل رز دورشان کند، نیز نمی‌تواند صدای آواز پرنده‌ها را در گلوشان خفه کند. حرارتِ آزاردهنده‌اش مانع نشستن آقای فولر[1] و برادرزاده‌اش در قسمت بار کامیون نشده بود ــ پسرک یک سازدهنی داشت و مرد یک بانجوِ[2] شش‌سیم. پاهای برهنه‌ی برادرزاده تاب می‌خورد، پوتین‌های پای چپ عمو ضربه‌هایی می‌زد تا ریتم را حفظ کند. رنگ، سکوت و موسیقی او را در برگرفته بود. می‌دانست در این احساس امنیت و نیک‌خواهی کمی مبالغه وجود دارد اما جذبه‌ی آن واقعی بود. خودش را متقاعد کرد که جایی همان نزدیکی‌ها، دنده‌ی خوک روی کباب‌پزی در حیاط جلزوولز می‌کند و داخل خانه سالاد سیب‌زمینی و سالاد کلم و نخودفرنگی شیرین زودرس هست. یک کیک یک‌پوندی بالای یخدان سرد شده، و مطمئن بود کنار رودخانه‌ای که آن‌ها اسمش را رِچِد[3] گذاشته بودند، زنی با کلاه حصیری مردانه سرگرم ماهی گرفتن بود، لابد برای این‌که در سایه باشد زیر درخت ماگنولیا نشسته بود، همان درختی که شاخه‌هاش مثل بازوهای انسان از هم باز شده بود.

وقتی به مزرعه‌ی پنبه‌ی آن‌سوی لوتوس رسید، هکتارها شکوفه‌ی صورتی دید که زیر آفتاب بدخواه گسترده بودند. تا چند روز دیگر شکوفه‌ها قرمز می‌شدند و می‌ریختند تا غوزه‌های جوان پنبه بیرون بزنند و کشاورز به کمک نیاز خواهد داشت تا محصول را بردارد، آن وقت فرانک در صف خواهد بود، و دوباره وقتی زمانش برسد، برای کندن بوته‌ها. مثل تمام کارهای سخت، برداشت

---

1. Fuller

۲. Banjo؛ نوعی گیتار که شکم آن گرد است. ــ م.

3. Wretched

محصول پنبه بدن را خرد و خسته اما ذهن را از رویاهای انتقام‌جویانه، تصویر لذت‌های نامشروع، حتا نقشه‌های مشتاقانه‌ی فرار، رها می‌کرد. فکر کردن به این چیزها کمترین کاری بود که می‌توانست بکند. یک داروی دیگر برای بچه؟ برای پای ورم‌کرده‌ی عمو که داخل کفش نمی‌رود چه‌کار باید کرد؟ آیا صاحب‌خانه این‌بار به نیمی از اجاره راضی خواهد شد؟

فرانک درحالی‌که منتظر بود به کار گرفته شود تمام فکرش این بود که آیا سی بهتر خواهد شد یا بدتر. رئیس سی در آتلانتا با بدن او کاری کرده بود ــ کاری که فرانک نمی‌دانست چه بوده و حالا سی داشت با تبی مبارزه می‌کرد که پایین نمی‌آمد. نمی‌دانست آیا ریشه‌ی کالاموس[1] که خانم اتل به کار برده بود عمل می‌کند یا نه. ولی تمام چیزی که می‌دانست همین بود، زیرا تمام زن‌های محله ورود او را به اتاق بیمار منع کرده بودند. اگر به خاطر آن دختر، جکی، نبود همین‌قدر هم نمی‌دانست. از او شنیده بود که زن‌ها عقیده دارند مردانگی فرانک شرایط خواهرش را بدتر می‌کند. جکی گفت که زن‌ها به نوبت از سی پرستاری می‌کنند و هر کدام برای بهبود او نسخه‌ی مخصوص خودش را دارد. تنها چیزی که همه در آن متفق‌القول بودند عدم حضور فرانک کنار تخت سی بود.

دلیل آن‌که خانم اتل حتا فرانک را روی ایوان خانه هم راه نمی‌داد همین بود.

به او گفته بود: «برو یک جای دیگر و آن‌قدر بمان تا خودم صدات کنم.»

فرانک فکر می‌کرد زن‌ها واقعاً ترسیده بودند.

گفت: «نگذارید بمیرد، صدام را می‌شنوید؟»

زن با اشاره‌ی دست او را دور کرد: «برو، دور شو، کمکی از دستت برنمی‌آید آقای اسمارت مانی، مسلماً نه با آن اندیشه‌ی شیطانی‌ات، گفتم برو.»

---

۱. Calamus: نخل بالارونده که از ساقه‌ی آن چوب خیزران به دست می‌آید ــ م.

پس فرانک خودش را با تمیز کردن و تعمیر خانه‌ی پدر و مادرش که از زمان مرگ پدرش خالی مانده بود سرگرم کرد. با مقدار کمی که از پول توی کفشش مانده بود و بقیه‌ی حقوق سی، فقط به اندازه‌ای داشت که بتواند خانه را دوباره برای چند ماه اجاره کند. سوراخی را که در کنار اجاق بود جست‌وجو و قوطی کبریت را پیدا کرد. دوتا دندان شیری خیلی ریز کنار تیله‌هایی که در بازی برنده شده بود قرار داشتند: یک تیله‌ی آبی روشن، یکی آبنوسی و تیله‌ی محبوبش که به رنگ قوس‌وقزح بود. ساعت بولوا[1] هم هنوز آن‌جا بود. نه دسته‌کوک داشت و نه عقربه؛ همان‌طور که زمان در لوتوس عمل می‌کرد، خالص و وابسته به تفسیر انسان‌ها.

به محض این‌که شکوفه‌ها شروع به ریختن کردند، فرانک از میان ردیف بوته‌های پنبه به طرف سایبانی رفت که مسئول مزرعه به آن می‌گفت دفتر کار. پیش‌تر از این مکان متنفر بود، به خاطر توفان خاکی که وقتی زمین زیر کشت نبود بلند می‌شد، به خاطر عملیات مبارزه با شته‌ها و گرمای کورکننده‌اش. وقتی پسربچه‌ای کوچک بود و پدر و مادرش برای کار روی مزرعه‌های پُرمحصول از خانه دور بودند، برای جمع کردن خس‌وخاشاک و پوشال‌های روی زمین به کار گرفته می‌شد. دهانش از خشم خشک بود. هر قدر می‌توانست خراب‌کاری کرد تا اخراجش کنند. و کردند. غُر زدن‌های پدرش اهمیتی نداشت زیرا حالا او و سی آزاد بودند تا راه‌هایی برای پُر کردن آن اوقات بی‌پایان ابداع کنند، آن روزها که دنیا هنوز برای‌شان تازگی داشت.

اگر سی به خاطر این‌که یک دکتر خودخواه و شیطان‌صفت بدنش را تکه‌تکه کرده بود می‌مُرد، خاطرات جنگ در برابر کاری که فرانک با آن مرد می‌کرد رنگ می‌باختند. حتا اگر به قیمت بقیه‌ی عمرش تمام شود. حتا اگر مجبور شود تا آخر عمر در زندان بماند. بااین‌حال دشمن را بدون این‌که خونی

---

۱. Bulva: مارک نوعی ساعت‌مچی. ـ م.

از بدنش بریزد شکست داده بود. به رغم فکر به مرگ خواهرش، به دیگر کارگران دِروکار پیوست که نقشه‌ی انتقام‌گیری خوشایندی را زیر آفتاب می‌کشیدند.

اواخر ماه جونِ بود که خانم اتل جکی را فرستاد دنبالش تا به او بگوید می‌تواند سری به خواهرش بزند، در ماه جولای سی آن‌قدر خوب شده بود که بتواند به خانه‌ی پدر و مادرش منتقل شود.

سی عوض شده بود. دو ماه ماندن در حلقه‌ی زنان روستایی که با تحقیر به او محبت می‌کردند او را تغییر داده بود. زن‌ها طوری با بیماری برخورد می‌کردند که انگار یک بی‌حرمتی بود، لاف‌زنی متجاوز و غیرقانونی که باید شلاق می‌خورد. آن‌ها وقت خودشان و بیمارشان را با همدردی تلف نکردند و اشک‌های ناشی از درد را نشانه‌ی پذیرفتن حقارت دانستند.

اول خون‌ریزی: «درست دراز بکش. ممکن است درد داشته باشد. ساکت باش. گفتم ساکت.»

بعد عفونت: «این را سر بکش. بالا می‌آوری. باید بیشتر بخوری پس استفراغ نکن.»

بعد معالجه: «بس کن، سوزش یعنی این‌که داری خوب می‌شوی، ساکت باش.»

بعداً وقتی تبش قطع شد و هر چیزی را که داخل بدنش گذاشته بودند بیرون آوردند و شست‌وشوش دادند، سی اندک اطلاعاتش را درباره‌ی اتفاقی که برایش افتاده بود برای آن‌ها توضیح داد. هیچ‌کدام‌شان قبلاً سؤال نکرده بودند. وقتی فهمیدند او برای یک دکتر کار می‌کرده چشم‌هاشان را گرداندند و آن‌قدر دندان‌هاشان را به‌هم فشردند تا خشم و تحقیر در وجودشان از بین برود. سی چیز دیگری به یاد نمی‌آورد، جز این‌که وقتی بعدِ تزریق داروی خواب‌آور بیدار می‌شد چه احساس خوشایندی داشت، دکتر در مورد ارزش آزمایشات چه اشتیاقی نشان می‌داد، چه‌طور باور کرده بود که خون‌ریزی و درد بعدِ آزمایشات

فقط یک مشکل قاعدگی بود. هیچ‌کدام باعث نشد آن‌ها نظرشان نسبت به حرفه‌ی پزشکی تغییر کند.

«مردها وقتی یک لگن فاضلاب را می‌بینند آن را می‌شناسند.»

«تو که قاطر نبودی تا گاری یک دکتر دیوانه را بکشی.»

«تو یک زنی یا یک مستراح؟»

«کی به تو گفته بود یک تکه آشغال هستی؟»

سی سعی کرد از خودش دفاع کند: «از کجا باید می‌دانستم چه قصدی دارد؟»

«بدبختی از قبل آمدنش را اعلام نمی‌کند، برای همین باید بیدار بمانی وگرنه درست سراغ تو می‌آید.»

«اما...»

«اما ندارد. تو از نظر عیسی‌مسیح خوبی. این همه‌ی چیزی است که باید بدانی.»

درحالی‌که سی رو به بهبود می‌رفت، زن‌ها تاکتیک‌شان را عوض کردند و دست از سرزنش برداشتند. حالا گل‌دوزی‌ها و قلاب‌بافی‌هاشان را می‌آوردند و سرانجام از خانه‌ی اتل فوردهام به عنوان مرکزی برای دوختن لحاف‌های تکه‌دوزی‌شان استفاده کردند. با بی‌اعتنایی به کسانی که پتوهای نرم جدید را ترجیح می‌دادند، کاری را انجام می‌دادند که از مادرهاشان در دورانی یاد گرفته بودند که پول‌دارها آن را دوره‌ی رکود اقتصادی و آن‌ها «زندگی» می‌نامیدند. سی که با آمدن‌ها و رفتن‌های آن‌ها، گوش دادن به حرف‌هاشان، آوازهاشان و اجرای دستورات‌شان احاطه شده بود، کاری نداشت جز توجه به آن‌ها، کاری که قبلِ آن نکرده بود. زن‌ها اصلاً شباهتی به لنور که به سلم سخت‌گیری می‌کرد نداشتند. او که حالا سکته‌ی خفیفی کرده بود دیگر هیچ کاری انجام نمی‌داد. اگرچه هر کدام از پرستارهاش از نظر قیافه، لباس،

طرز حرف زدن و غذا و داروهایی که می‌پسندیدند باهم متفاوت بودند، شباهت‌هاشان خیره‌کننده بود. هیچ‌چیز اضافی در باغچه‌هاشان باقی نمی‌ماند زیرا آن‌ها همه‌چیز را باهم تقسیم می‌کردند. آشغال یا پس‌ماندی در خانه‌هاشان نبود زیرا برای هر چیزی استفاده‌ای داشتند. نسبت به زندگی خودشان و هر کس دیگری که به آن‌ها نیاز داشت احساس مسئولیت می‌کردند، نبود عقل سلیم ناراحت‌شان می‌کرد اما غافلگیر نمی‌شدند. تنبلی بیش از هر چیزی غیرقابل تحمل بود، در واقع غیرانسانی بود. چه در مزرعه باشی یا در خانه یا حیاط پشت خانه‌ات، می‌بایست مشغول باشی. خوابیدن برای رویا دیدن نبود، برای این بود که قوات را برای روز بعد تجدید کنی. حرف زدن‌هاشان هم همراه انجام وظایف بود: اتو کشیدن، پوست کندن، از غلاف درآوردن، دسته‌بندی، دوختن، تعمیر کردن، شستن یا شیر دادن به بچه. نمی‌توانستی سن‌شان را حدس بزنی اما همه‌شان بزرگ‌سال بودند. عزاداری فایده داشت اما خدا بهتر بود و آن‌ها نمی‌خواستند بمیرند و مجبور شوند برای خداشان یک زندگی بی‌فایده را توضیح دهند. می‌دانستند خدا از یکایک‌شان خواهد پرسید: «چه کارهایی کرده‌ای؟»

سی یادش آمد که یکی از پسرهای اتل فوردهام در دیترویت[1] کشته شده بود. فقط یکی از چشم‌های میلین استون سالم بود، چشم دیگرش در کارگاه چوب‌بری با تراشه‌ی چوب سوراخ شده بود. آن موقع دکتری در دسترس نبود، دکتری هم صدا نکرده بودند. هم هانا ری‌برن[2] و هم کلاور رید[3] که به خاطر ابتلا به فلج اطفال می‌لنگیدند به کمک برادران و شوهران‌شان رفتند تا الوارها را به طرف کلیسای درهم‌شکسته با توفان بکشند. باور داشتند دوری از بعضی آدم‌های خبیث اجتناب‌ناپذیر است و باید صبر کرد تا خودشان از بین بروند. با بقیه می‌شد کنار آمد. نکته این بود که بتوانی آن‌ها را از هم تشخیص بدهی.

---

1. Detroit   2. Hanna Rayburn   3. Clover Reid

آخرین مرحله‌ی بهبودی برای او بدترین بود. او می‌بایست آفتاب‌زده می‌شد، یعنی می‌بایست حداقل یک ساعت در روز با پاهای باز زیر نور شدید آفتاب قرار می‌گرفت. همه‌ی زن‌ها همعقیده بودند که تابش خورشید بدنش را از بقایای بیماری پاک می‌کند. سی که شوکه شده بود اولش قبول نکرد. فکر کن یک نفر، بچه‌ای یا مردی او را در آن وضعیت می‌دید!

گفتند: «هیچ‌کس تو را نمی‌بیند و اگر هم ببینند، خب چه می‌شود؟»

اتل فوردهام تصمیم عاقلانه‌ای گرفت: «نگران نباش، آن بیرون من هم با تو خواهم بود. مهم‌ترین چیز این است که برای همیشه درمان شوی. آن‌طوری که ورای قدرت انسان است.» پس سی رنجیده از شرمندگی، گوشه‌ی ایوان کوچک پشت خانه‌ی اتل، به محض این‌که اشعه‌ی تند خورشید به آن جهت می‌تابید به بالش‌ها تکیه می‌داد و دراز می‌کشید. هربار، حقارت و ناراحتی باعث می‌شد پاهاش سفت شوند و انگشتان پاش جمع: «خواهش می‌کنم خانم اتل، دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم.»

اتل بردباری‌اش را از دست می‌داد: «اُه، ساکت شو دختر، می‌توانم بگویم تا حالا بارها گول خورده‌ای. فکر می‌کنی نور خورشید هم می‌خواهد فریبت بدهد؟»

چهارمین‌بار دیگر آرام گرفت، دراز کشیدن بدون حرکت به مدت یک ساعت خیلی برایش خسته‌کننده بود. دیگر اهمیتی نداد آیا کسی از لای ساقه‌های ذرتِ باغچه‌ی اتل او را دید می‌زند یا کسی پشت چنارهای پشت آن قایم شده. هیچ‌وقت نفهمید آیا آن ده روزی که تسلیم آفتاب شده بود به بهبودش کمک کرده بود یا نه. بعدِ آخرین ساعت آفتاب‌زدگی، وقتی اجازه پیدا کرد درست‌وحسابی روی صندلی جنبان بنشیند، محبت همراهِ توقع اتل فوردهام بود که بیش از همه به او قدرت داد و تسکینش بخشید.

اتل یک صندلی را کشید و نزدیک صندلی سی روی ایوان گذاشت. روی میزی که بین آن‌ها قرار گرفته بود بشقابی پُرِ بیسکویت داغ و یک ظرف مربای

تمشک گذاشت. آن اولین غذای خارجِ برنامه‌ی معالجه بود که سی اجازه پیدا کرده بود بخورد، و اولین طعم شیرین. اتل همان‌طور که چشم‌هاش را به باغ دوخته بود به‌آرامی شروع کرد به حرف زدن.

«تو را از قبلِ این‌که بتوانی راه بروی می‌شناختم. چشم‌های درشت زیبایی داشتی. هر چند پُرِ اندوه بودند. دیده بودم چه‌طور به برادرت می‌چسبی. وقتی او رفت با آن حیف نان فرار کردی. حالا به خانه برگشته‌ای. بالاخره همه‌چیز درست شده اما ممکن است تو دوباره فرار کنی. نگو که می‌خواهی اجازه بدهی دوباره لنور برایت تصمیم بگیرد. اگر داری به این موضوع فکر می‌کنی بگذار قبلِ آن چیزی برایت بگویم. آن داستان را درباره‌ی غاز و تخم طلا شنیده‌ای؟ چه‌طور آن مزرعه‌دار تخم‌ها را برداشت و سرانجام حرص و طمع باعث شد آن‌قدر حماقت کند که غاز را بکشد؟ همیشه فکر می‌کردم یک غاز مُرده حداقل به درد درست کردن یک غذای حسابی می‌خورد. اما طلا؟ گندش بزنند. این تنها چیزی بود که لنور همیشه به آن فکر می‌کرد. آن را داشت، عاشقش بود و خیال می‌کرد پول او را از هر کس دیگری بالاتر می‌برد. درست مثل آن مزرعه‌دار. چرا زمینش را شخم نزد، نکاشت و چیزی برای خوردن به عمل نیاورد؟»

سی خندید و روی یک بیسکویت دیگر مربا مالید.

«می‌فهمی منظور من چیست؟ به خودت نگاه کن. تو آزادی. هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند تو را نجات دهد مگر خودت. مزرعه‌ی خودت را بکار. تو جوانی، و یک زن هستی و برای این هر دو حالت حد و حدودی جدی وجود دارد، اما تو یک انسان هم هستی. نگذار لنور یا یک دوست‌پسر بی‌ارزش و هیچ دکتر شیطان‌صفتی تعیین کند تو که هستی. این یعنی برده‌داری. جایی درون تو انسان آزادی هست که دارم درباره‌اش حرف می‌زنم. او را بشناس و بگذار کار درستی در این جهان انجام دهد.»

سی انگشتش را داخل ظرف مربا کرد و آن را لیس زد.

«من جایی نمی‌روم خانم اتل. این‌جا جایی است که به آن تعلق دارم.»

چند هفته بعد سی جلو اجاق ایستاده بود و برگ‌های جوان کلم را داخل قابلمه‌ای پُرِ آب در حالِ جوشیدن فرو می‌کرد که دوتا پاچه به آن طعم داده بود. وقتی فرانک از سر کار برگشت و در را باز کرد، دوباره متوجه شد خواهرش چه‌قدر سالم به‌نظر می‌رسد، پشتش صاف بود و قوز نکرده بود، پوستش می‌درخشید و نشانی از ناراحتی در او دیده نمی‌شد.

گفت: «هی، نگاهش کن.»

«بَدَم؟»

«نه، خیلی خوبی، خودت هم احساس می‌کنی؟»

«می‌توانم بگویم خیلی‌خیلی بهترم. گرسنه‌ای؟ این غذای شاهانه‌ای نیست. می‌خواهی یک مرغ بگیرم؟»

«نه، تو هر چیز بپزی خوب است.»

«می‌دانم تو نان‌های سرخ‌شده در تابه را که ماما درست می‌کرد خیلی دوست داشتی. برایت درست می‌کنم.»

«می‌خواهی این گوجه‌فرنگی‌ها را قاچ کنم؟»

«اوهوم... بله...»

«این‌ها چیست روی کاناپه؟» کپه‌ای از تکه‌پارچه چند روز آن‌جا ریخته بود.

«تکه‌های لحاف‌دوزی.»

«این‌جا که در تمام عمرت به لحاف احتیاج نداری.»

«نه.»

«پس چرا می‌خواهی لحاف بدوزی؟»

«مسافرها آن‌ها را می‌خرند.»

«کدام مسافرها؟»

«آن‌ها که در جفری هستند، در مانت هِوِن. خانم جانسون که در گود شپرد[1] کار می‌کند آن‌ها را از ما می‌خرد و در مانت هِوِن به توریست‌ها می‌فروشد. اگر مال من خوب از آب دربیاید شاید خانم اتل به او نشانش بدهد.»

---

1. Good Shepherd

«چه خوب.»

«از خوب هم خوب‌تر، ما برنامه داریم برق و آب لوله‌کشی بگیریم، هر دو خرج دارند. حتا اگر فقط برای یک پنکه‌ی برقی باشد ارزشش را دارد.»

«بعد وقتی مِن حقوقم را گرفتم می‌توانی یک یخچال فیلکو هم بخری.»

«چه احتیاجی به یخچال داریم؟ من بلدم چه‌طور همه‌چیز را کنسرو کنم، هر چیز دیگری هم لازم داشته باشیم می‌روم بیرون می‌کَنَم، جمع می‌کنم یا می‌کُشم. علاوه‌براین این‌جا کی آشپزی می‌کند، من یا تو؟»

فرانک خندید. این سی دیگر آن دخترکی نبود که با هر تماس با واقعیتِ دنیای وحشی می‌لرزید. آن نبود که هنوز پانزده سالش نشده بود با اولین پسری که با او پیشنهاد داد فرار کرد. و نه آن خدمت‌کاری که باور داشت هر بلایی که هنگام بی‌هوشی سرش می‌آمد ایده‌ی خوبی است چون کسی با روپوش سفید آن‌طور گفته بود. فرانک نمی‌دانست طی آن چند هفته در خانه‌ی خانم اتل که سی به وسیله‌ی زنانی احاطه شده بود که چشم‌شان همه‌چیز را می‌دید، چه اتفاقی افتاده بود.

توقع کمی از دنیا داشتند، کاملاً واضح بود. ایمان‌شان به عیسی‌مسیح و به همدیگر آن‌ها را دور هم جمع کرده بود و در جایی خیلی بالاتر از تقدیرشان در جهان قرار داده بود. آن‌ها *وای‌سیدرایی* به او تحویل دادند که دیگر هرگز نیازی نبود فرانک روی چشم‌هاش را بپوشاند یا دست‌هاش جلوِ لرزش استخوان‌هاش را بگیرند.

«تو دیگر بچه‌دار نمی‌شوی.»

خانم اتل فوردهام این حقیقت را بدون هیچ هراس و افسوسی به او گفت. انگار داشت گیاه جوانی را که زیر پای خرگوش‌های دزدِ ولگرد لِه شده بود وارسی می‌کرد. سی نمی‌دانست در مورد آن خبر چه احساسی باید داشته باشد، در مورد دکتر بُو هم همین‌طور. نمی‌توانست عصبانی باشد. خودش خیلی احمق بوده و خیلی مشتاق برای خشنود کردن دیگران. مثل همیشه خودش را به

به خاطر احمق بودنش که حاصل نرفتن به مدرسه‌ی درست‌وحسابی بود سرزنش کرد، ولی وقتی به زن‌های توانایی که مراقبش بودند و درمانش کردند فکر کرد، آن دلیل را کنار گذاشت. برای بعضی از آن‌ها باید آیه‌های انجیل را می‌خواندند چون خودشان از پس خواندن متن برنمی‌آمدند، به همین دلیل در عین بی‌سوادی مهارت‌هاشان را تقویت کرده بودند: حافظه‌ی عالی، ذهن تصویربردار، حس بویایی و شنوایی قوی. آن‌ها می‌دانستند چه‌طور چیزی را که یک دکتر تحصیل‌کرده‌ی راهزن چپاول کرده بود درست کنند. پس اگر به خاطر آموزش نبود، به چه دلیل بود؟

درست همان‌طور که خانم اتل گفته بود، برچسب خوردن به عنوان یک بچه‌گدای غیرقابل تحمل و دوست‌نداشتنی به وسیله‌ی لنور که پدر و مادرش حرف او را بیش از همه قبول داشتند، باعث شده بود به آن انگ عادت و قبول کند آدم بی‌ارزشی است. آیدا هیچ‌وقت نگفت: «فرزندم. عاشقانه دوستت دارم. تو در جوی آب به دنیا نیامدی. در آغوش من متولد شدی. بیا پهلوی من و بگذار در آغوشت بکشم.» اگر مادرش نگفته بود، کسی در جایی می‌بایست آن حرف را می‌زد. کسی که راست می‌گفت.

تنها فرانک برای او ارزش قایل بود. با وجود این، ازخودگذشتگی برادر که سپر محافظ بود قدرتی به او نمی‌داد. آیا باید می‌داد؟ چرا خودش مسئولیت قبول نکند؟ سی هرگز زنی نازپرورده و کم‌شعور ندیده بود. نه تلما، یا سارا، یا آیدا و مطمئناً نه آن زن‌هایی که درمانش کردند. حتا خانم ک. که می‌گذاشت پسربچه‌ها سراغش بروند، خدمت هر کسی که اذیتش می‌کرد می‌رسید، چه توی سلمانی و چه بیرونِ آن.

پس فقط خودش بود. در این دنیا با این آدم‌ها، می‌خواست کسی باشد که هیچ‌گاه دوباره لازم نباشد نجاتش دهند، نه آن موش کثیف از دست لنور و نه سارا و برادرش از دست دکتر بو. آفتاب‌زده یا غیرِ آن می‌خواست کسی باشد که خودش را نجات می‌دهد. عقل توی کله‌اش بود یا نه؟ با آرزو کردن کاری

درست نمی‌شد، همین‌طور با سرزنش، با فکر کردن شاید. اگر خودش به خودش احترام نگذارد چرا دیگران باید به او احترام بگذارند؟

خیلی خوب. دیگر هرگز صاحب فرزندی نمی‌شد تا مراقبش باشد و به مقام مادری برسد.

خیلی خوب. جُفتی نداشته و احتمالاً دیگر هرگز نخواهد داشت. چرا باید مهم باشد؟ عشق؟ دست بردار. حمایت؟ بله. البته. تخم طلا؟ به خنده وادارم نکن.

خیلی خوب. پول نداشت، اما نه مدتی طولانی. باید راهی پیدا می‌کرد تا پول دربیاورد.

دیگر چه؟

خانم اتل بعدِ دادن آن خبر بد به او، به باغچه‌ی پشتی رفت و قهوه‌ی آسیاب‌شده و پوست تخم‌مرغ را روی خاک اطراف گیاهان پاشید. سی که ماتش برده بود و نمی‌توانست به اتل پاسخی بدهد او را تماشا کرد. کیسه‌ی کوچکی پُرِ حبه‌ی سیر از بند پیش‌بندش آویزان بود، برای نابود کردن دشمنان و بستن راه روی آن‌ها و مراقبت از گیاهان. حلزون‌ها زیر آبی که با سرکه مخلوط کرده بود خودشان را جمع می‌کردند و می‌مُردند. راکون‌های بی‌باک و پُراعتمادبه‌نفس وقتی پاهای نازک‌شان به روزنامه‌های مچاله‌شده یا توری‌های سیمی که دور گیاهان کار گذاشته شده بود می‌خورد جیغ‌زنان فرار می‌کردند. ساقه‌های ذرت زیر کیسه‌های کاغذی از دسترس راسوهای بوگندو در امان بودند. تحت مراقبت او لوبیاپیچ‌ها حلقه می‌زدند، و بعد برای نشان دادن رسیده بودن‌شان صاف می‌شدند. پیچک‌های توت‌فرنگی درهم پیچیده بودند و توت‌های صورتی سلطنتی‌شان زیر باران صبحگاهی می‌درخشیدند. زنبورهای عسل جمع شده بودند تا به رازیانه سلام کنند و شهد آن را بنوشند. باغچه‌ی اتل بهشت نبود. خیلی بیشتر از آن بود. از نظر او تمام جانوران شکارگر دنیا باغچه‌اش را تهدید می‌کردند، با خوردنی‌هاش در جنگ بودند، با زیبایی‌اش، فوایدش و نیازهاش. و او عاشق این بود.

سی در این دنیا عاشق چه چیز بود؟ می‌بایست درباره‌اش فکر می‌کرد. درحالی‌که برادرش پهلوی او بود، که برایش آسایش‌بخش بود، دیگر به اندازه‌ی قبل به او نیاز نداشت.

به‌راستی او زندگی‌اش را نجات داده بود، اما سی دیگر نه دلتنگ انگشتان برادر بر پشت گردن خودش بود و نه آن را می‌خواست. انگشتانی که می‌گفتند «گریه نکن، همه‌چیز درست می‌شود.» شاید بعضی چیزها درست شود، اما نه همه‌چیز.

به‌سادگی به طرف کاناپه رفت، نشست و شروع کرد به مرتب کردن و جابه‌جا کردن تکه‌های پارچه‌ی لحاف تکه‌دوزی، هر چند وقت یک‌بار گونه‌هاش را با پشت دست پاک می‌کرد.

فرانک از خانه بیرون رفت. همان‌طور که در حیاط قدم می‌زد احساس کرد چیزی در سینه‌اش بال‌بال می‌زند. چه کسی می‌توانست با یک دختر جوان چنین کاری بکند؟ خاصه این‌که یک دکتر باشد؟ لعنتی، برای چه؟ چشم‌هاش سوخت و شروع کرد به تندتند پلک زدن تا بر چیزی که می‌توانست به گریه تبدیل شود پیش‌دستی کرده باشد. از وقتی کودکی نوپا بود گریه نکرده بود. حتا وقتی مایک در آغوشش بود، یا استاف ناله می‌کرد چشم‌هاش این‌طور نسوخته بود. درست است. دیدش گاهی تار می‌شد. اما گریه نکرده بود.

حتا یک‌بار.

فرانک، گیج و عمیقاً آزرده تصمیم گرفت آن‌جا را ترک کند. به طرف جاده رفت، از میان کوره‌راه‌ها و باغچه‌های حصارکشی‌شده رد شد. چندبار برای همسایه‌ای که عبور می‌کرد یا آن‌ها که روی ایوان‌هاشان مشغول انجام کارهای روزمره‌شان بودند دستی تکان داد، نمی‌توانست باور کند زمانی چه‌قدر از این مکان متنفر بود. حالا، هم برایش تازگی داشت و هم قدیمی بود، امن و پرمسئولیت. وقتی خودش را کنار رِچد که گاهی جویبار بود، گاهی نهر و گاهی بستری پُرِ گل، دید، زیر درخت ماگنولیا چمباتمه زد. خواهرش ناامید بود و نازا،

اما واخورده نبود. می‌توانست با حقیقت روبه‌رو شود و قبولش کند و به دوختن لحاف تکه‌دوزی‌اش ادامه دهد.

شروع کرد به کنار هم گذاشتن چیزهایی که آشفته‌اش می‌کرد و این‌که در مورد آن‌ها چه‌کار باید بکند.

چهارده

همین الان باید چیزی به تو بگویم. باید تمام حقیقت را بگویم. به تو دروغ گفتم. به خودم هم. از تو پنهانش کردم زیرا از خودم پنهانش کرده بودم. من به عزاداری برای دوستان مُرده‌ام افتخار می‌کردم. چه‌قدر دوست‌شان داشتم. چه‌قدر برایم مهم بودند، چه‌قدر دلم برای‌شان تنگ شده. اندوهم آن‌قدر بزرگ بود که کاملاً شرمندگی‌ام را پوشاند.

بعد سی درباره‌ی دخترکی که در فضای خانه شناور بود و لبخند می‌زد گفت، لبخندی که در ابرها دیده بود. تکانم داد. شاید آن دخترکوچولو منتظر به دنیا آمدن نبود. شاید قبلاً مُرده بود. منتظر بود که قدم پیش بگذارم و بگویم چه‌طور مُرده.

من به صورت آن دختر گُره‌ای شلیک کردم.

من کسی هستم که لبخند او را دید.

من کسی هستم که او برایش گفت: «یام ـ یام.»

یک بچه. یک دخترکوچولوی ریزه.

فکر نکردم. مجبور بودم.

بهتر بود بمیرد.

می‌توانی به نوشتن ادامه دهی، اما فکر می‌کنم باید حقیقت را بدانی.

پانزده

صبح روز بعد، سر صبحانه، به‌نظر می‌رسید سی حالت شاد و مشغول و با اعتمادبه‌نفس و منظم همیشگی‌اش را به دست آورده بود. درحالی‌که با قاشق پیاز سرخ‌شده و سیب‌زمینی داخل بشقاب فرانک می‌گذاشت پرسید آیا تخم‌مرغ هم می‌خواهد یا نه.

فرانک مؤدبانه گفت نمی‌خواهد اما از یک فنجان قهوه‌ی دیگر بدش نمی‌آید. شب خوب نخوابیده بود، به خاطر افکار بی‌رحم و متلاطم تمام شب آشفته بود و تکان می‌خورد. چگونه گناه و شرمندگی‌اش را با سوگواری طولانی‌مدت برای رفقای مُرده‌اش پوشانده بود. شب و روز غصه می‌خورد چون باعث می‌شد رها شود، که آن بچه‌ی کُره‌ای را در اعماق ذهنش پنهان کند. حالا چنگک عمیقاً درون سینه‌اش فرو رفته بود و هیچ‌چیز نمی‌توانست آن را بیرون بیاورد. تنها چیزی که به آن امید داشت زمان بود، که شاید آزادش کند. در این بین کارهای ارزشمندی بود که باید انجام می‌داد.

«سی؟» فرانک نگاهی اجمالی به چهره‌ی خواهرش کرد. از این‌که می‌دید چشم‌هاش خشک و آرام هستند خوشحال بود: «آن محلی که ما عادت داشتیم دزدکی به آن‌جا برویم یادت می‌آید؟ چه بر سرش آمد؟ چندتا اسب آن‌جا بود؟»

سی گفت: «یادم می‌آید، شنیدم عده‌ای آن‌جا را خریدند برای قمار. شب و روز قمار می‌کردند. زن هم داشتند. بعدِ آن هم شنیدم به جان هم افتادند.»

«با اسب‌ها چه‌کار کردند؟ کسی می‌داند؟»

«من که نمی‌دانم، از سلم بپرس، چیزی نمی‌گوید اما از همه‌ی اتفاقات خبر دارد.»

فرانک تصمیم نداشت برای پیدا کردن سلم وارد خانه‌ی لنور شود. دقیقاً می‌دانست کِی و کجا می‌تواند او را پیدا کند. پیرمرد در انجام کارهایی که به آن‌ها عادت داشت مثل یک کلاغ منظم بود. در یک زمان مشخص روی ایوان خانه‌ی دوستی می‌نشست، در یک روز مشخص به جفری می‌رفت و پشتش به همسایه‌ها گرم بود که بین وعده‌های غذا به او خوراک‌های سرپایی بدهند. مثل همیشه بعدِ شام خودش را بین جمعیتِ روی ایوان فیش آی اندرسون[1] جا می‌داد.

غیرِ سلم بقیه‌ی مردهای آن‌جا کهنه‌سرباز بودند. دوتا از پیرترین‌ها در جنگ جهانی اول جنگیده بودند، بقیه در جنگ جهانی دوم. آن‌ها درباره‌ی جنگ کُره می‌دانستند اما از آن‌جا که نمی‌فهمیدند آن جنگ به چه منظور درگرفته اهمیتی به آن نمی‌دادند ــ آن را جدی نمی‌گرفتند ــ به عقیده‌ی فرانک هم آن جنگ لایق بی‌توجهی بود. کهنه‌سربازها جنگ‌ها را براساس تعداد کشته‌هایی که داده بودند طبقه‌بندی کرده بودند: سه هزارتا در این محل، شانزده هزار در سنگرها، دوازده هزار آن‌جا. هر چه تعداد کُشته‌ها بیشتر بود، جنگ‌جوها شجاع‌تر بودند، نه این‌که فرماندهان احمق‌تر. اگرچه سلم مانی هیچ داستانی از دوران سربازی نداشت اما بازیکن مشتاقی بود. حالا که همسرش به اجبار بیشتر وقتش را در بستر یا روی یک صندلی راحتی می‌گذراند سلم بیش از هر وقت دیگری آزادی داشت. البته مجبور بود به شکایت‌هاش گوش دهد اما مشکل تکلم زن کمکش می‌کرد تا خودش را به نفهمیدن بزند. فایده‌ی دیگرش این بود که پول حالا در

---

1. Fish Eye Anderson

دست او بود. هر ماه یک‌بار به جفری می‌رفت و مقدار پولی را که لازم داشتند از حساب بانکی‌شان برداشت می‌کرد. اگر لنور می‌خواست صورت‌حساب بانک را ببیند اعتنا نمی‌کرد و می‌گفت: «آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است.»

تقریباً هر روز سلم و دوستانش بعدِ شام دور هم جمع می‌شدند تا بازی کنند. دوتا میز روی ایوان درهم‌وبرهم فیش آی سر جای خود محکم شده بودند. چوب‌های ماهی‌گیری به نرده‌ها تکیه داده شده بودند، سبدهای سبزیجات منتظر بودند تا به خانه‌ها برده شوند، بطری‌های خالی سودا، روزنامه‌ها، همه‌چیز آن‌جا جمع شده بود تا مردم احساس راحتی کنند. درحالی‌که دو جفت از بازیکن‌ها کارت‌ها را پخش می‌کردند، دیگران به نرده تکیه می‌دادند تا بخندند، درباره‌ی بازی نظر بدهند و بازنده‌ها را دست بیندازند. فرانک از روی صندوق «چغندر قرمز دیترویت»[1] گام برداشت و بدون رودربایستی وارد گروهی از تماشاچی‌ها شد. به محض تمام شدن بازی وست، به طرف صفحه‌ی شطرنجی رفت که سلم و فیش آی روی آن بازی و دقایقی طولانی بین حرکت‌هاشان فکر و حرکت‌ها را سبک‌وسنگین می‌کردند. وسط یکی از آن توقف‌ها شروع کرد به حرف زدن با سلم.

«سی گفت در آن محل ــ که اسب‌ها بودند ــ آن‌جا که قبلاً مزرعه‌ی اسب‌ها بود، گفت سگ‌ها را به جان هم می‌انداختند، راست است؟»

سلم دستش را جلوِ دهانش برد که جلوِ خنده‌اش را بگیرد.

سلم دستش را در هوا تکان داد، خواست به فرانک بگوید تمرکزش را برای حرکت بعدی به‌هم نزند.

فیش آی پرسید: «می‌خواهی درباره‌ی آن جریان بدانی؟» به‌نظر می‌رسید از وقفه‌ای که در بازی افتاده بود احساس آسودگی می‌کرد: «بیشتر شبیه این بود که مردها مثل سگ به جان هم افتادند.»

---

۱. مارک روی جعبه، چغندر قرمز دیترویت است. ـ م.

مرد دیگری ادامه داد: «آن پسری را که گریه‌کنان به این‌جا آمد ندیدی؟ اسمش چه بود؟ اندرو[1]، اسمش یادت می‌آید؟»

اندرو گفت: «جروم[2]، هم‌اسم برادر من بود، برای همین یادم مانده.»

فیش آی با دست روی زانوهاش ضربه‌ای زد: «خودش است، جروم. به ما گفت آن‌ها او و پدرش را از آلاباما آورده‌اند، طناب‌پیچ‌شان کرده بودند و این‌جا مجبورشان کردند با چاقو باهم بجنگند.»

سلم با کف دست ضربه‌ای به نرده‌ها زد. «نه قربان، چاقوی ضامن‌دار بله. چاقوی ضامن‌دار. گفت مجبور بودند تا دم مرگ باهم بجنگند.»

فرانک احساس کرد چیزی در گلوش گیر کرده: «چی؟»

«بله، درست است. یا یکی از آن‌ها باید می‌مُرد یا هر دوشان را می‌کشتند.» سلم اخم کرد و توی صندلی‌اش وول خورد.

اندرو سرش را تکان داد: «پسرک گفت اول کمی همدیگر را زخمی کردند. آن‌قدر که برای جاری شدن باریکه‌ای از خون کافی بود. اصول بازی از قبل معلوم شده بود، پس فقط کسی که زنده می‌ماند می‌توانست آن‌جا را ترک کند. یعنی یکی باید دیگری را می‌کشت.»

مردها باهم همصدا شدند: هر چیزی را که می‌دانستند وسط مشاهدات همدیگر می‌گفتند.

«آن‌ها در رشته‌ی سگ‌کشی فارغ‌التحصیل شده بودند، آدم‌ها را به سگ تبدیل کرده بودند.»

«درک می‌کنی؟ پدر را به جان پسر انداختن یعنی چه؟»

«گفت به پدرش گفته نه بابا، نه.»

«پدرش گفته بود، تو مجبوری.»

«این یک تصمیم شیطانی است، هر راهی انتخاب کنی مطمئناً به سوی جهنم است.»

---

1. Andrew
2. Jerome

«بعد وقتی پسرک مرتب می‌گفت نه، پدرش به او گفت "از من اطاعت کن پسرم، فقط این‌بار، برای آخرین‌بار. انجامش بده." گفت به پدرش گفته بود "پدر من نمی‌توانم تو را بکشم." و پدرش به او جواب داده بود "این زندگی نیست." در همین حال جمعیت که همه مست و هیجان‌زده بودند، دیوانه‌تر و دیوانه‌تر شدند و فریاد زدند "واق‌واق نکنید، بجنگید لعنتی‌ها، بجنگید!"»

نفس در سینه‌ی فرانک حبس شده بود. «و بعد؟»

فیش آی که دوباره برآشفته بود گفت: «خوب، تو چه فکر می‌کنی؟ پسرک آن کار را کرد، گریه‌کنان به این‌جا آمد و همه‌چیز را برای ما تعریف کرد. همه‌چیز. بچه‌ی فلک‌زده. رُز اِلِن[1] و اتل فوردهام برایش کمی پول جمع کردند تا بتواند به جایی دیگر برود. میلین هم همین‌طور. همه‌مان برایش کمی لباس تهیه کردیم. غرق خون بود.»

«اگر کلانتر او را آن‌طور خون‌چکان می‌دید، تا امروز زندانی بود.»

«با یک قاطر فرستادیمش.»

«همه‌ی چیزی که به دست آورده بود زندگی‌اش بود، که شک دارم بعدِ آن جریان دیگر برایش اهمیتی داشته باشد.»

سلم گفت: «باور نمی‌کنم تا پرل هاربر[2] دست از آن کثافت‌کاری‌هاشان برداشته باشند.»

فرانک آرواره‌هاش را به‌هم فشرد: «این یکی کی اتفاق افتاد؟»

«کی؟»

«وقتی آن پسر، جروم، به این‌جا آمد.»

«تا آن‌جا که یادم می‌آید خیلی وقت پیش بوده، ده یا پانزده سال.»

فرانک داشت می‌رفت که سؤال دیگری به ذهنش رسید.

«خوب، اسب‌ها چه شدند؟»

---

1. Rose Ellen   2. Pearl Harbor

سلم گفت: «فکر می‌کنم اسب‌ها را فروختند.»

فیش آی با تکان دادن سر تأیید کرد: «بله، به یک کشتارگاه.»

«چی؟» باورش برای فرانک سخت بود.

فیش آی گفت: «می‌بینی، گوشت اسب تنها گوشتی بود که در زمان جنگ جیره‌بندی نشده بود، خودم در ایتالیا و فرانسه خورده‌ام، مزه‌اش مثل گوشت گوساله است فقط کمی شیرین‌تر.»

اندرو خندید: «تو در امریکای نازنین هم گوشت اسب خورده‌ای اما خودت نمی‌دانی.»

سلم که برای برگشتن به صفحه‌ی شطرنج بی‌تاب بود به قصد عوض کردن موضوع پرسید: «بگو حال خواهرت چه‌طور است؟»

فرانک جواب داد: «خوب شده، بهتر هم می‌شود.»

«نگفت چه بلایی سر فورد من آمد؟»

«این آخرین چیزی است که سی می‌خواهد به آن فکر کند، پدربزرگ، تو هم بهتر بود همین کار را می‌کردی.»

«خب، بله.» سلم وزیرش را حرکت داد.

شانزده

سی نمی‌خواست لحاف تکه‌دوزی‌اش را بدهد. فرانک آن را برای کاری لازم داشت، چیزی که عذابش می‌داد. آن اولین لحافی بود که سی دوخته بود. به محض این‌که توانسته بود بدون درد یا خون‌ریزی بنشیند، زن‌های همسایه درحالی‌که در مورد داروهای او باهم بحث می‌کردند و بهترین دعاهایی را می‌خواندند که عیسی‌مسیح ممکن بود به آن‌ها توجه کند، در اتاق بیمار جمع شدند و شروع کردند به کنار هم چیدن تکه‌ها، و درحالی‌که پارچه‌هایی را به‌هم کوک می‌زدند که سر رنگ‌هاشان به توافق رسیده بودند، آواز هم می‌خواندند. سی می‌دانست که لحافش خیلی هم جالب نشده بود اما فرانک گفت عالی شده. عالی برای چه؟ فرانک چیزی نمی‌گفت.

«بجنب سی، لازمش دارم. تو هم باید با من بیایی، هر دو ما باید آن‌جا باشیم.»

«کجا باشیم؟»

«به من اعتماد کن.»

فرانک برای شام دیر رسیده بود، انگار تمام راه را دویده بود، وقتی وارد شد عرق کرده بود و نفسش بند آمده بود. یک تکه‌چوب پرداخت‌شده به اندازه‌ی یک خط‌کش از جیب عقبی‌اش بیرون زده بود و توی دستش یک بیل بود.

سی گفت: «نه. اصلاً و ابداً.» اگرچه لحافش سرهم‌بندی‌شده بود اما او عاشق طرح‌های بی‌ابهت و رنگ‌های بی‌نظم‌وترتیب آن بود. فرانک اصرار کرد. از عرقی که روی سروصورت فرانک نشسته بود و جدیتی که در چشمانش بود فهمید که کاری که می‌خواست انجام دهد، هر چه بود، برایش خیلی اهمیت داشت. از روی بی‌میلی صندل‌هاش را پوشید و دنبال او راه افتاد. دوباره از معمولی بودن تکه‌دوزی‌اش که فرانک روی شانه انداخته بود خجالت کشید. شاید هر کس آن‌ها را می‌دید فکر می‌کرد دارند به ماهی‌گیری می‌روند. ساعت پنج؟ با یک بیل؟ نه احتمالش کم بود.

به طرف حاشیه‌ی شهر رفتند، بعد به طرف یک جاده‌ی کالسکه‌رو پیچیدند، همان راهی که وقتی بچه بودند می‌رفتند. وقتی سی به خاطر صندل‌های باریکش روی قلوه‌سنگ‌ها تلوتلو خورد، فرانک سرعتش را کم کرد و دست او را گرفت. درست مثل خیلی وقت پیش، آن وقت‌ها که دست‌دردست هم به جاهای ناشناخته می‌رفتند و خطر می‌کردند، سی به‌آرامی همراه برادر بزرگش می‌رفت. از این‌که دوباره داشت کاری را می‌کرد که دیگران خواسته بودند آزرده بود، بااین‌حال همکاری می‌کرد. به خودش گفت، فقط همین یک‌بار. نمی‌خواهم فرانک برایم تصمیم بگیرد.

برداشت‌ها تغییر می‌کنند: وقتی سن بالاتر می‌رود مزرعه‌ها کوچک‌تر می‌شوند، نیم‌ساعت انتظار برای یک بچه به اندازه‌ی یک روز طول می‌کشد. پنج مایل راهی که روی قلوه‌سنگ‌ها رفتند به همان اندازه‌ی دو ساعتِی طول کشید که وقتی بچه بودند طول می‌کشید، با وجود این آن موقع به‌نظر می‌رسید تا ابد باید بروند، دور، دور از خانه. حصاری که زمانی آن‌قدر محکم بود در بیشتر قسمت‌ها افتاده بود ــ همین‌طور علامت‌های تهدیدکننده‌ای که در همه‌جای آن دوتا دوتا به‌هم چسبیده بودند. بعضی به شکل نمای کلی یک جمجمه درآمده بودند، یا از بین رفته بودند یا فقط سایه‌ای بودند از آن علامت‌ها که داخل

علف‌های بلند فرو رفته بودند. به محض این‌که سی آن محل را شناخت گفت: «این‌جا که سوخته و از بین رفته، نمی‌دانستم، تو می‌دانستی؟»

«سلم به من گفت، اما ما به آن‌جا نمی‌رویم.» فرانک قبلِ این‌که دوباره راه بیفتد لحظه‌ای دستِ را سایبان چشم‌هاش کرد تا ببیند چیزی که از حصار باقی مانده تا کجا امتداد پیدا می‌کند. ناگهان ایستاد و زمین را امتحان کرد، روی علف‌ها لگد می‌کوبید، جا به جا روی زمین محکم ضربه می‌زد، تا عاقبت چیزی را که دنبالش بود پیدا کرد.

گفت: «آها، درست همین جاست.» لحاف را به سی داد و بیل را گرفت و شروع کرد به کندن.

چه استخوان‌های کوچکی، اندکی تکه‌پاره‌ی لباس، اما بااین‌حال جمجمه تمیز بود و لبخند می‌زد. سی درحالی‌که به خودش فشار می‌آورد تا به جای دیگری نگاه نکند لب‌هاش را گاز گرفت، نمی‌خواست مانند کودکی وحشت‌زده نتواند مستقیم به جنایتی که در همین جهان اتفاق افتاده بود نگاه کند: جنایتی خبیثانه. این‌بار خودش را از ترس جمع نکرد و چشم‌هاش را باز نگه داشت.

فرانک با دقت تمام استخوان‌ها را روی تکه‌دوزی سی گذاشت و همه‌ی سعی‌اش را کرد تا آن‌ها را طوری کنار هم قرار دهد که روزگاری در زمان حیات بودند. لحاف تکه‌دوزی تبدیل شد به کفنی به رنگ‌های بنفشِ یاسی، ارغوانی، زرد و سرمه‌ای. باهم پارچه را تا کردند و دو قسمت انتهای آن را گره زدند. فرانک بیل را به سی داد و آن مرد با شرافت را در آغوش گرفت. به طرف جاده‌ی کالسکه‌رو برگشتند. بعد از حاشیه‌ی لوتوس دور شدند و به طرف جویبار رفتند. فوری درخت ماگنولیا را پیدا کردند، ازمیان‌شکافته، تاجش کنده‌شده اما زنده. دست‌هاش را گشوده بود، یکی به راست، یکی به چپ. پای درخت ماگنولیا، فرانک تکه‌دوزی پُرِ استخوان را که اول کفن بود و حالا تابوت، به زمین گذاشت. سی بیل را به دستش داد. همان‌طور که او در حال کندن بود سی به جویبار با موج‌های کوچک لرزانش و شاخسارهای کناره‌ی روبه‌رو نگاه می‌کرد.

سی به آن‌طرف آب اشاره کرد: «او کیست؟»

فرانک برگشت: «کجا؟ من کسی را نمی‌بینم.»

«فکر کنم حالا دیگر رفته.» اما مطمئن نبود. به‌نظرش مرد ریزنقشی را دیده بود که کت‌وشلوار مسخره‌ای پوشیده بود و یک زنجیر ساعت را تکان می‌داد و لبخند می‌زد.

فرانک حفره‌ای به عمق یک و نیم متر و عرض هفتاد سانتی‌متر کند. مجبور شد کمی مانوِر بدهد زیرا ریشه‌های ماگنولیا مقاومت می‌کردند. خورشید قرمز شده بود و در حال غروب بود. پشه‌ها روی سطح آب می‌چرخیدند ــ زنبورهای عسل به خانه رفته بودند، شب‌پره‌ها منتظر رسیدن شب بودند و بوی ملایم انگور مسکادین[1] که مرغ‌های مگس‌خوار سوراخ‌شان کرده بودند قبرکن را تسکین می‌داد. کار که تمام شد نسیم فرح‌بخشی وزید. خواهر و برادر تابوت رنگارنگ را که به دسته‌ای مدادشمعی می‌مانست، به صورت عمودی داخل قبر سُراندند. وقتی قبر را پُر کردند و خاک به صورت کومه‌ای روی آن تلنبار شد، فرانک دوتا میخ برداشت و تکه‌چوب صیقل‌خورده را از جیبش بیرون آورد و به وسیله‌ی سنگی آن را به تنه‌ی درخت کوبید. یکی از میخ‌ها کج شد اما آن دیگری به اندازه‌ی کافی فرو رفت تا بتواند کلماتی را که فرانک با رنگ روی نشان چوبی نوشته بود به نمایش بگذارد:

این‌جا یک مَرد آرمیده است.

شاید خیال واهی بود، اما می‌توانست قسم بخورد درخت ماگنولیا با آن موافق بود. برگ‌های سبز زیتونی‌اش در تابش سرخ خورشید به تلاطم درآمدند.

---

۱. انگوری بومی که درشت و ارغوانی است و بوی خوشی دارد. ــ م

هفده

من مدتی نسبتاً طولانی آن‌جا ایستادم و به درخت خیره شدم.

چه‌قدر قوی و

چه‌قدر زیبا بود.

درست از وسط آسیب دیده بود

اما زنده و سرِ حال بود.

سی به‌آرامی شانه‌ام را لمس کرد.

فرانک؟

بله؟

راه بیفت برادر، بیا به خانه برویم.



ISBN 978-600-6846-10-1



9 786006 846101

۷۰۰۰ تومان

من آن‌جا بودم، ساعت‌ها و ساعت‌ها به یک دیوار موقتی تکیه داده بودم. چیزی برای دیدن نبود جز دهکده‌ای آرام آن پایین، سقف‌های پوشالی خانه‌ها تقلیدی بودند از تپه‌های دوردست، انبوهی بامبوِ یخ‌زده در سمت چپ من سر از برف بیرون آورده بود. آن‌جا جایی بود که ما آشغال‌هامان را می‌ریختیم. تا آن‌جا که می‌توانستم هوشیار بودم. گوش می‌دادم و هر نشانه‌ای از چشم‌بادامی‌ها یا کسانی را می‌دیدم که کلاه لبه‌دار به سر داشتند. اغلب حرکتی نبود. اما یک روز بعدازظهر صدای خش‌خش آرامی را میان ساقه‌های بامبو شنیدم. فقط یک چیز در حرکت بود. می‌دانستم نباید دشمن باشد ــ آن‌ها هرگز تک‌نفری نمی‌آمدند ــ پس فکر کردم شاید یک ببر باشد. می‌گفتند ببرها در تپه‌ها پرسه می‌زنند، اما هیچ‌کس ببری ندیده بود. بعد دیدم ساقه‌های بامبو از هم جدا و به طرف زمین خم شدند.

ـ از متن کتاب ـ